

۵۲۵۲۶

دریای گوهر

جلد دوم

شامل

گزیده ترین ترجمه‌های مقالات و اشعار
و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

چاپ دوم

حق طبع برای دولت محفوظ است

بر ماه ۱۳۳۶

چاپ پروز

این کتاب را بخوانند گامی تقدیم میکنم که
مشتاقانه در انتظار طبع و انتشار آن بودند.
دکتر مهدی حمیدی

قابل توجه خوانندگان

کتابهایی که زیر عنوان «درهای گهر» منتشر میشود،
محتوی آثاری است که در نظری دوباره سال مطالعه، از میان انبوهی
کتاب و مجله روزنامه، با دقت کامل انتخاب شده است.
من در تهیهٔ مطالب این کتابها چنانکه مرصوم است، به سرزدن
و فرعه کشیدن قایل نشده‌ام و نامجموع آثر نبرنده یا شعری
را دقیقاً بررسی نکرده‌ام لکن در این اسمی همان پلوروهام
چه بسیار که نومسنگان و گوسدگانی که عمر من در مطالعه
آثار آنها اثری نمانده و برای آنکه شمار این خدمات در این
ناشید حتی یک کلمه هم از آنها نقل نکرده‌ام
اگر معلومات حاصل این نایب اردیگر تألیفات بر شما معلوم
باشد و این رحمت برای شما آرزوی داشته باشد را می‌را که در پیش
گیرنده‌ام دنبال خواهم کرد

دکتر مهدی حبیبی

۱۳۶۱/۲۹ بهرام

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
مفهوم	صفحه دهم	دکتر حمیدی حمیدی	
۱ - موشن	۲	الیه ری	یوسف اعتصام الملک
۲ - بیچاره طفل	۶	ویکتور هوگو	«
۳ - بازگشت	۱۰	هاسری هاینه	«
۴ - شهر نزدیک	۱۶	والب ویتمن	«
۵ - نیک مومیایی مصر	۱۷	اسیت	«
۶ - هفت و هشت	۱۹	ویکتور هوگو	«
۷ - یونان اسیر	۲۱	+	«
۸ - شبه شباه	۲۳	گئویاردی	«
۹ - از کتاب گرمه و رویاه	۲۵	هاتری داکنن	«
۱۰ - یک شب در وادی	۲۸	۱	«
۱۱ - چهاردهم ژوئیه	۳۲	۲	«
۱۲ - واترلو	۳۶	ویکتور هوگو	«
۱۳ - A	۳۹	۳	«
۱۴ - یک مظهر جنگ	۴۲	۴	«
۱۵ - آنارشیست	۴۶	تریانو	«
۱۶ - آخرین سواری	۴۸	براوینگک	مسعود فراد
۱۷ - دوره جاودانی من	۵۳	زاترب موکامان	«
۱۸ - الیورا	۵۸	انگازالی بو	«
۱۹ - عاشق پروریا	۶۴	براوینگک	«
۲۰ - ای سادمنری	۶۶	شلی	«
۲۱ - رؤیای شاعر	۶۹	اسکار وایلد	«
۲۲ - گرفتار در دایره	۷۲	بیبولت	«
۲۳ - جوش	۷۴	لایک طو	«
۲۴ - محبوبان شلان	۷۹	لرد سایرون	«
۲۵ - نهایی	۸۸	ادکار آلن بو	«
۲۶ - افسانه لیر	۹۰	شکسپیر	«
۲۷ - در زمان رنینگک	۱۰۹	اسکار وایلد	«
۲۸ - ای محبوبی من	۱۱۴	شکسپیر	«
۲۹ - دلیند من	۱۱۸	ساموئل دابیل	دکتر نعلعلی مودنگر
۳۰ - من و دلفین	۱۱۸	ویلیام براون	«

فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گرداننده	مترجم
۳۱ - انسان	۱۱۹	جان دویز	۴
۳۲ - کوریس	۱۱۹	میلتون	۴
۳۳ - کوری شتون	۱۲۰	میلتون	۴
۳۴ - ریسان ایبان	۱۲۲	جرج هربرت	۴
۳۵ - آهنگ لباس	۱۲۲	ژان پل سارتر	۴
۳۶ - دلبد باز آلود	۱۲۳	آندرو مارول	۴
۳۷ - روز آفتابان	۱۲۴	چارلز لس	۴
۳۸ - اولولو	۱۳۰	شکسپیر	۴
۳۹ - هر شب ترا می بینم	۱۴۴	خانم ری هاید	دکتر پرویز نایاب خاظمی
۴۰ - فریب عشق	۱۴۷	انایران	۴
۴۱ - پیرهاد	۱۵۲	آلفوس دوده	اقبال بهمانی
۴۲ - آموزگاری من	۱۵۲	آلفوس دوده	۴
۴۳ - پشیمان	۱۷۸	گیتو مویسان	۴
۴۴ - هدیه سال نو	۱۸۲	! هری	عوشنگ مسومی
۴۵ - نازگداز نامه ای	۱۸۱	آندره موزر	۴
۴۶ - خون و ششم	۱۹۰	آلفوس دوده	۴
۴۷ - بیچارگان	۱۹۴	ویکتور هوگو	۴
۴۸ - راهسای کبیا	۱۹۸	سامر سوآم	۴
۴۹ - گل و پروانه	۲۰۷	ویکتور هوگو	۴
۵۰ - سال بی مهری	۲۱۰	ویکتور هوگو	شجاع الدین شاما
۵۱ - ارزش در انسان پیش	۲۱۲	ویکتور هوگو	۴
۵۲ - ترا	۲۱۳	ویکتور هوگو	۴
۵۳ - ای رهگذر!	۲۱۴	ویکتور هوگو	۴
۵۴ - چهایی عشای	۲۱۵	مارسلین دوردوئل سور	۴
۵۵ - آزادی	۲۱۶	ویکتور هوگو	۴
۵۶ - حالاکه	۲۱۷	ویکتور هوگو	۴
۵۷ - این سال در این تو چشم	۲۱۸	ویکتور هوگو	۴
۵۸ - گردن گل کفت	۲۱۹	ویکتور هوگو	۴
۵۹ - ترا	۲۱۹	ویکتور هوگو	۴
۶۰ - شاهر و مردم	۲۲۰	تئودیل گوبیه	۴
۶۱ - زسای	۲۲۰	بودلر	۴
۶۲ - جواب لیلیا	۲۲۱	لنکب دولیل	۴
۶۳ - Nevermore	۲۲۱	وردل	۴

منبع هفتم
قهر سمت

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۶۶- شب	۲۶۲	وردن	شجاع الدین شفا
۶۷- روح شراب	۲۶۳	بودلر	«
۶۸- جام زده کی	۲۶۳	لر مانتوف	«
۶۹- شب	۲۶۴	کلودل	«
۷۰- شاعر	۲۶۵	نوائیس	«
۷۱- شاعر	۲۶۶	پوشکین	«
۷۲- ای شاعر	۲۶۶	پوشکین	«
۷۳- سنه نگو	۲۶۷	ماپتک	«
۷۴- خسکی ورم	۲۶۸	لر مانتوف	«
۷۵- بیجم مه	۲۶۹	ماشوی	«
۷۶- رنج دل	۲۷۱	کامپو آمود	«
۷۷- رؤیای یک منده	۲۷۳	لانک فلو	«
۷۸- کلاغ	۲۷۴	اد کازالیز یو	«
۷۹- احترام	۲۷۶	آقلیری	«
۸۰- منهای من	۲۷۷	دلیرا اگوستینی	«
۸۱- بوم روشمالی	۲۳۸	لییس	«
۸۲- آتش	۲۳۹	دلیرا اگوستینی	«
۸۳- اکر	۲۳۹	سرلینگک	«
۸۴- بیود ماگستس	۲۴۰	ایبار رو	«
۸۵- وادمگاد	۲۴۱	ایبار رو	«
۸۶- مدون	۲۴۱	الغوسینا استودی	«
۸۷- نه ماحه	۲۴۲	ورده روزن	«
۸۸- یاد یکنان	۲۴۳	می لی تیس	«
۸۹- مهر و آشی	۲۴۳	می لی تیس	«
۹۰- ای در دنیا	۲۴۴	امریکوه نامس	«
۹۱- آینه آ	۲۴۴	می لی تیس	«
۹۲- ترانه ۱۵	۲۴۵	می لی تیس	«
۹۳- زشم دل	۲۴۵	لویس اورینا	«
۹۴- عشق در ویرانه	۲۴۶	رادسنگ	«
۹۵- باد	۲۴۸	سیلیاد میریس	«
۹۶- شرای صبر حیات	۲۴۸	کالدرون	«
۹۷- ترانه ۲۰	۲۴۹	می لی تیس	«
۹۸- مرگ دل	۲۴۹	می لی تیس	«
۹۹- کوتر	۲۵۰	می لی تیس	«
۱۰۰- یازان صیغتم	۲۵۰	می لی تیس	«

مجموعه هفتم
فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گرداننده	مترجم
۱۰۹- مرگ گریه	۲۵۱	آلرد دوونبی	شجاع الدین شفا
۱۱۰- از آنوقت مال تو بودم	۲۵۳	مارسلین دبره والورد	«
۱۱۱- خاطره	۲۵۴	مارسلین دبره والورد	«
۱۱۲- حسه	۲۵۴	مارسلین دبره والورد	«
۱۱۳- پیری شاه	۲۵۵	ولتر	«
۱۱۴- دریاچه	۲۵۶	لامارتین	«
۱۱۵- چهارروز	۲۵۸	و- گاربین	«
۱۱۶- سودای عشق	۲۷۱	ولتر	«
۱۱۷- سر بوشت	۲۷۲	آندره مودوا	«
۱۱۸- گلپای سمنی	۲۸۳	مارسلین دبره والورد	«
۱۱۹- له له دختر ایرانی	۲۸۴	آمازون قرانس	«
۱۱۱۰- خاطره	۲۹۱	پوشکی	«
۱۱۱۱- سه چشمه	۲۹۱	پوشکی	«
۱۱۱۲- گوشواره های طلایی	۳۰۰	یوهار بیسکاری	«
۱۱۱۳- شب	۳۱۱	پوشکی	«
۱۱۱۴- بیداری	۳۱۱	پوشکی	«
۱۱۱۵- مهر	۳۱۶	آندره مودوا	«
۱۱۱۶- رشما و دیو	۳۲۶	پوشکی	«
۱۱۱۷- ترانه گرمی	۳۲۶	پوشکی	«
۱۱۱۸- کفاده	۳۲۸	وکتور هوگو	محمد علی عطیعی
۱۱۱۹- عرق	۳۳۰	وکتور هوگو	سرارش طبعی
۱۱۲۰- سنگتراش ژاپنی	۳۴۰	ادوارد دگر	«
۱۱۲۱- مرگ بارون	۳۴۲	لامارتین	«
۱۱۲۲- هوای	۳۴۴	وکتور هوگو	«
۱۱۲۳- ه انور	۳۴۶	لامارتین	«
۱۱۲۴- بادکار	۳۴۷	لامارتین	«
۱۱۲۵- سپای	۳۴۹	لامارتین	«
۱۱۲۶- ونگرد	۳۵۱	گی دومپسان	«
۱۱۲۷- گز- حشر برادوست مهربان	۳۶۰	دردماند بلوچ	«
۱۱۲۸- عادت من	۳۶۴	مارک تواین	«
۱۱۲۹- دس کیبیا	۳۶۸	سانا مل هوتودن	رضا امسی
۱۱۳۰- ایاهه رحمت	۳۷۷	از ادبیات چینی	«
۱۱۳۱- گریه ساه	۳۹۰	ادگار آلن پو	حسن شهباز
۱۱۳۲- طودرکه صواهی	۳۹۸	شکیپر	«
۱۱۳۳- پای مویبالی	۴۰۵	توییل گوتیه	«

مجله نهم
فهرست

عنوان	صفحه	نویسنده یا گوینده	مترجم
۱۳۴-وانکا	۴۱۸	چخوف	دکتر سیمین داشور
۱۳۵-نیفوس	۴۲۲	<	<
۱۳۶-خاموسکک ملوسش	۴۲۷	<	<
۱۳۷-یک اتفاق ناچیز	۴۴۱	<	<
۱۳۸-سالار و چیلد	۴۴۶	<	<
۱۳۹-بیاد لغویلدین	۴۵۰	ویکتور هوگو	حسینعلی مشنان
۱۴۰-پس از شاهزاده حدانویلدین	۴۵۸	<	<
۱۴۱-قسمتی از یک قطعه	۴۵۹	<	<
۱۴۲-در سیدگاه	۴۶۱	<	<
۱۴۳-قطعه دیگری از همین ایام	۴۶۱	<	<
۱۴۴-پیر و س	۴۶۴	بوالو	مشرالدوله
۱۴۵-صدقه پدهید	۴۶۶	ویکتور هوگو	تقریحییدی
۱۴۶-پس از سرد	۴۶۸	ویکتور هوگو	مصطفی عمری
۱۴۷-مرگ مرگس	۴۶۸	استکارو! بند	علی دشتی
۱۴۸-آخرین درس	۴۶۹	آلغوس دووه	سیدمحمدعلی حجاززاده
۱۴۹-سزاگان کمنده	۴۷۴	کابول منده	دکتر مهدی حمیدی
۱۵۰-پرده قلاصوری	۴۷۷	شوحیل کویه	<
۱۵۱-ریاض بیتاوه	۴۸۶	هامری هایه	<
۱۵۲-جلاد	۴۸۸	نارا ناک	<
۱۵۳-گره سیاه	۴۹۸	داوید بیسکی	<
۱۵۴-ترا	۵۰۷	تسوی	<
۱۵۵-هرشته بیکوکار	۵۱۰	ژان ریچ پین	<
۱۵۶-کوزه شکسته	۵۱۲	هین ریچ و وحکی	<
۱۵۷-شیشه خانه	۵۳۴	کامیل لومویر	<



دو مقصد کویزهای که بر حلقه اول این کتاب نوشته شد فرغ مؤلف از انتشار این محلات بر سر خوانندگان رسید و ایچاهم تکرار میکنم که نگارنده این کتابها را مخصوصاً برای دانش آموزان و دانشجویانی تهیه کرده ام که با تامل و اشتیاق فراوان بکنه بخوانند آثار معاصرین خود دادند بملک ناداری از خریدن کتب متعدد و مسرتی وقت از مطالعه کتبهای گوناگون و بسیار مجرورند

بنابین بضرر می رسد که برای هر کس که سواد داشته باشد این مقدار اطلاع از ادبیات لازم و واجب است سعی من بر این است که خواننده گانیکه که بر کتاف این دنیا می آیند بدلر بای گوه را بیکه در آن بهشته است بقتوی شوره و عطش آنها بخوانند و نوشتن بفراید غیر مستقیم فایده ادبیات را درک کنند، بی درد سرد بر کوی می نویسند گان و گویند گان بزرگه را شناسند، و اذ قطعاًت گریه و حاسحتی که صرف حالها فرایم شده است بدون صرف عمر و اتلاف وقت بهره مند گردند

در این کتاب که قسمت دوم در بای گوه است، مقصود اصلی من جمع آوری ترجمه های گریه های از مقالات و اشعار و داستانهای کوتاه خارجی است. در راه رسیدن باین مقصود مادمته ای از نویسندگان و گویندگان خارجی و مترجمین ایرانی مواجه شده ام و با چنان اسم آنها را میان آورد ام شناسان نویسندگان و گویندگان و مترجمین کار اصلی این کتاب بیست این فایده ای است که بالتمح حاصل شده است کسانیکه بگره مسجد میدادند که در صورتیکه این موضوع مقصود عالی تابعی را بلیغی باشد چه فرق و حاشی برای مؤلف دارد و چه طور بکناره نحوه کار او را فرس می کند

بسیاری از گویندگان و نویسندگان هستند که آثار آنها روز نا نشان اوشاهکارهای آذربای مشاهیر بود و مخصوصاً بعضی از قطعاًتشان برای نویسنده بآن زبان منکلم است بلیغ ترین آیت فصاحت و بلاغت شمرده میشود، اما همینکه این قطعاًت بصیح و بلیغ بر مان دیگری نقل گردد، همه لظف و پیدایی، پادست که شست زیادی از آن ریاضی و قطعاًت در همان زبان میگذارد حسیش باین زبان میرسد و حاشی در همان زبان میباید روشن تر بگورم متن حسی گنهای بسیار، سر در هوای افتم خود می پیروم، میبیرد!

اینگونه قطعاًت - اگر چه بوسله مترجمین در دست هم ترجمه شده باشد - میتواند بضرر رساند و در وقت و سلیقه را بحدود جلب کند و دلپای آمارا بصرف در آورد - آثاری از دستهای در آنها بیست، یا هست ولی فقط آثاری است، در این آثار و حاشی در دنگی و حیات بیست - اجساد دخترانیکه دریا برده اند، غلامهاشیکه مرده اند!

مختصه یازدهم

سعی من بر این است که حتی الامکان اجساد مختصران زیبا و مرده های
مذوویمان دلفریب را در این دریا بندهاژم
اگر صرغی گویندگان و نویسندگان خارجی و مترجمین ایرانی مقصودغایی
این کتاب بود نژاد این ستاره گشتی را گزیر بود با این کار در حقیقت اصلی تاریخ ادبیات است
اما من تاریخ ادبیات، مینویسم — دلنواز کار دیگری میروم و در راه خود بعضی از
نورگان ادب پر میخورم و پس از آشنائی غالب آنها را از مشاعر جهان و مترجمین
بزرگه میبام

اکنون که غرض اصلی من از تألیف این کتاب آشکار شد خوانندگان
میدانند که چرا از بعضی شعرا و نویسندگان قطعات بسیار نقل کرده ام و از
بعضی نویسندگان و شعرا اسم نبرده ام ، و چه مجوزی از چند نفر که به تاریخ
ادب میخوانند آهوازا نام مترجم بپذیرد و موجودشان این دعوی را دارد قطعه یا
قطعاتی آورده ام

این را هم نگویم که در این کتاب ، سبک دوش خاصی که داشت حسابی
نقل بسیاری از آثار بیاننده خارجی سود و بالعکس محلی هم برای نام بردن
بعضی از مترجمین زهر دست امرائی پیدا شده اسن دیمی است که در این کتاب
مگر من مؤلف باقی مانده است و در حله های بند بجزوی ادا شده است و هر چه
خواسته گان این کتاب بیشتر چینه کسده معلوم میشود که مشاهده اسناد پرداخت آن
دین مشتاق برده

هران ۳۳۲۶۳۰

دکتر مهدی حبیبی

۵- در این کتاب فقط چند قطعه از تریه بحثی هر گو - ترجمه انضمام الملک - نقل شده و آنهم
ز هر جهت حالت انشائی خاصی دانسته اسب - دکتر حبیبی

مجموعه دوازدهم

مترجمین این کتاب

- | | |
|--------------------|-----------------------------|
| ۱ - اعتصام الماک | ۱۰ - رضا امیربی |
| ۲ - معرزه قرزاق | ۱۱ - حسن شهباز |
| ۳ - دکتر صورتگر | ۱۲ - سیمون زاکسور |
| ۴ - دکتر خالری | ۱۳ - حبیقه ایستغان |
| ۵ - اقبال یغالی | ۱۴ - منیر التولاه |
| ۶ - هوشنگا مستوفی | ۱۵ - تقی حمیدی |
| ۷ - مجمع الدین شفا | ۱۶ - مصطفی مفری |
| ۸ - محمد عتی عطیمی | ۱۷ - علی دشتی |
| ۹ - نصر الله قلندی | ۱۸ - سید محمد علی جمال زاده |
- ۱۹ - دکتر مهدی حمیدی

سایر آثار چاپ شده مؤلف این کتاب

شعر	نثر
شکوه ها	سنگریهای ظلم
پس از یکسال	تشق در فتر (سه جلد)
اشک معنوق	شاعر در آسمان
طلسم شکنه	فرشتگان رمبی
سالهای سپاه	دربای شوهر - جلد اول و دوم و سوم
رمرمه بهشت	ماهنگارهای فردوسی
	بهشت سخن

يوسف اعصاب الملك



نوشتن

الفبا الفب الفب

۱۹۰۳ ۱۹۰۹

نوشتن، هرگز ضرورتی نیست که از او باطن انسان بر نگاری شود و نوشتن
 بین نوشتن را در بعضی از نوشته‌های سنگ بشکلی آسان و جوانی شده بود اگر
 این شکل موزون از خواننده اجتناب می‌کند، در بعضی اسب قدرت جدا بی‌دانا، این
 خطها را: در بعضی چندین بار از آنهاست این دو مقیدین بر اینستایی او بود استوار و گزینی
 به نیکوکاری و نیکو دوست است. با توجه هم او نوشته‌های این مقولک و این مقولک
 اگر آنرا خود را به پیروی از این مقولک و این مقولک، این مقولک را این مقولک
 باشد و هرگز باید یک ضربت به نام: یک بار و یک بار و یک بار و یک بار و یک بار
 آرد و بیاید.

روی سخن آن‌ها که در پیوند این مقولک و این مقولک، این مقولک را این مقولک
 و این مقولک و هر یک گزینی در بعضی نوشتن این مقولک و این مقولک و این مقولک
 می‌تواند این مقولک و هر یک از این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک
 به این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک

معنی در این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک
 معنی داشتن معنی است. معنی که در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 این در بعضی معنی است. معنی که در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 کرده است و در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک و این مقولک
 و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک
 و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک
 و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک و این مقولک

می‌دانست که چگونه عنوان و جمله در یک زاویه قرار می‌دهند، می‌تواند
 سخن جملات و معانی که از آنها در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 می‌تواند معانی که از آنها در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 می‌تواند معانی که از آنها در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک

Auguste (1842-1912) در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 Jules César (100-44 BC) در بعضی نوشته‌ها کرده است. و این مقولک و این مقولک
 (۱۹۱۱ - ۱۸۸۷ قبل از میلاد)

میدانم تا آنکه کدام موهبۀ الهی که همواره ملازم حال انسان است، زنده گفتار خوب تا آنکه در خوب در هیچ عصر و زمان متوقف نباشد^۱

شهادت مشهوری صریح میسر است: آزادی، تازید ثروت، تهنیت حیات و در بنگاه و در بنگاه عصر، تنها آن دید و باستان در مایهٔ محصولات مادی و موهوب در اینجا منضم گردید اما این چیزیست که خالق اجداد بود در زمانی پایدار نماید شوق نفس و طرائف بر طبع اندام و صناعت هفت آفت آزادی، گنایان بسیاری؛ بردگی و رشادت کم کم دامن از میان برچید. در این هنگام «روم» زبید «آن» شد؛ اما بر آن تعویق نیست ادبیات و صنایع صنعت در «روم» در خود معموله قدم فراتر نهاد «روم» قبل از «سیرون» ۶، «کامول» ۶، «هوراس» ۳، «ورژیل»؛ مانند بویستگان مقتدر بود. مقارن ظهور ایشان، شروع و ظهور مینی در «آن»، روی چهارمیلی گنایان و مبداء آتش از نمارت برده از رخ بر کشید. محرکین عصر را «گوست» که زمان سلطنت او را «دورهٔ کلاسی» مینامند، همکار مستکاران شده، دست و پایی جمهوری را با زنجیرهای محکم عقیدت میبندیدند.

«مریت شاعر» که از قوت در پیچه وقت فکر حاصل میشود یعنی است تمام پیش به از ارشاد هنوز زاهدان به وی نظر میگیرد از حد شکر بیرون است. مللی که چنین ترور شد، بده اندکها بطوریکه شکل حکومت و عادات را دیندار، تبدیل بلاغت و حضوری خود را نیز دشمنانه کرده اند. بویستگانی یکی از دوره‌های گذشت در زود دیگر قدر واقعی نداشته اند.

انسان همیشه از جهت احتیاجات ابتدایی خارج گردید، معجزه دست نگاری برد که صاحب شهیدیت و استاری شود. «مل و حمله» این سوادای شایسته و شهرت او در آرم کثرت و عادت نگاری میداند. یک طایفهٔ صلحشود حصول این سعادت را در دلبازی نمود بیکند. در بیک طایفه مبدون همه معروض اول میامی «سپور» اول و نیشوف بردگه، از آن ادیب ماهر، قول شاعر معروض شود.

طوریچه وجود یک سوی طبیعی در شخص برای شمال جرحها و دستها لازم است، در شعر و ادبیات بر کار ادب بقرآن است که در کم که برای شعر گفتن موانع شده، یعنی این استعداد را به وی ارزانی دانسته شد، علی رغم تمام موانع شاعری باهر خواهد شد.

توجه و قابلیت حرکتی در تمام استاهوش سرساز و الهام معینی مخلوط نمود. عقیده می‌باید: «بسیستم بویستگان بی‌فایده نیست. مابین زمینه ممکن است از برای نفعهٔ آن شیخه‌ای دست آورد آن اعظم شعرا و سخنران که سواد حاصله احتیاجات بافتاد منطقاً حمایت جناح نیست. «تانت» هرگز در مایهٔ عاطفت کسی جای نگرفت از هر چه بدی و گنای مایهٔ محکومی جان بردوش در همه حافظیم

۱- Cicéron، بیستون جلد، روم، قسم (۱۰۶ - ۶۳ قبل از میلاد)

۲- Caius Valerius Catulle، شاعر رومی، (۸۴ قبل از میلاد - ۶۷ میلادی)

۳- Horace، شاعر مشهور لاتین، (۶۵ - ۸ میلادی)

میزد، همبداً معنی لوسندگی و ظرافت اسلوبی که قدام را میسر شده در آغاز وی دیده میشود. بزرگی از «هوراس» و «ویرژیل» به «اوگوست» ملحق شده و اثری متناسب عدم استقلال فکر پادگاران داشته نام خویش را سه آلابش میافزوسی تنگین ساخته.

«هوراس» در یکی از قصاید خود میگوید: «شدت فقر مرا به چاهه گومی وادان کرد؛ اگر مشغول بودم، خوا بیدن را هزار بار بر سر گفتن ترجیح میدادم». بدیهی است شخصی که در تاریخ زندگی خود این کلمات را درج میکند و احتیاج را اولین معرک ظهور الکار میسازد؛ این شخص نمیتواند همچنان فکری داشته باشد تا سخن وی مترجم تأثرات دوح و احساسات خاطر شود.

باید دانست که مقصود از جنب حمایت چیست. یک حکام پادشاه نماندند به سوبنده چه میتواند بدهد. دینه، درجه، ثروت، اعتبار، چیزی را که در حوزه اختیار خود مراد آن دادن، بی رحمت و بدون تمیز میبشد. دانستن قدر هنرمندان بزرگوار است؛ کاش اشخاص را بحرفی نشناخته و آنگاه دست خود از آستین برآرد. در عوض، سوبنده پادشاه چه تقدیم میساید؛ ضامن، سالانه و عراق، مودع، اخصان و پرده پوشی؛ فیلسوف، فلسفه و شهادی، «پنپتیک دان» اصول و قواعد مردمانه بنا بر این نویسنده از اهل هر مملکت باشد، دانستی را با حجاب آسزوریر لیوشاند و مسماع عموم را برای نقی شوکت مکفر معدوم سازد، میتواند حکمران یا سلطان را داسی کند.

برای ثبوت این مطلب به داعیات جاویه رجوع میکنم.

«سفرات»، «افلاطون»، «مرک» علامه ای که یونان قدیم را بوجود آورده؛ «عموم» ۲، «شیل» ۳، «دمومنین» ۴، «اوری پید» ۵، «هت» یونسدگان بزرگ آن زمان؛ «دانه» حواری پادشاهان نبودند و از حواری الطاف سلاطین عصر لاهه سیر بودند. همین صفت مواهب ذکر به آنان از مصاطرات حمایت محفوظ مانده. در میان ساحت این نیز کسامی مانده «لوك» ۶، «مایل» ۷، «روموس» ۸، «ماکیاویل» ۹.

۱- Homme Politique، مردیسی.

۲- Homère، شاعر یونانی قرن نهم قبل از میلاد، مصنف «ایلیاد» (Iliade) و «اودیسه» (Odyssée).

۳- Eschyle، مرحدن می فاجره نویسر در یونان قدیم (۵۲۵ - ۴۵۶ قبل از میلاد مسیح).

۴- Démosthène، معروفترین خطیب یونان قدیم (۳۸۴ - ۳۲۲ قبل از میلاد).

۵- Euripide، شاعر (رحبت قدمت) شاعر بزرگ صحنه تونس یونان (۴۸۰ - ۴۰۶ قبل از میلاد).

۶- Locke، فیلسوف انگلیسی (۱۶۳۲ - ۱۷۰۴).

۷- D Bayle، نویسنده فرانسوی (۱۶۴۹ - ۱۷۰۶).

۸- J. J. Rousseau، نویسنده فرانسوی (۱۷۱۲ - ۱۷۷۸ میلادی).

۹- N. Machiavel، وزیر سیاسی نویسنده ایتالیایی (۱۴۶۹ - ۱۵۲۷ میلادی).

«میلتون» ۱ ، «پترارک» ۲ بوده‌اند که توانایی و حقوق انسان را نشان داده ، جهان مردمی را با احوال صرفت و حقیقت روشن کرده‌اند این اشخاص هیچگاه با شهبازان ارتباط نداشته «مولیه» ۳ ، «کوردی» ۴ ، «راسین» ۵ «آدیوست» ۶ ، «تامس» ۷ و امثال آنان که خود را بدریاد حکمرانان منسوب ساخته‌اند ؛ اگر چه در سخن سرایی و نگارندگی دارای مقام ارجمند بوده‌اند ، اما به‌آیینار تملق و مداهنه از شرافت آنان خود پستی کاسته‌اند . همین طیفه نیز هنگامیکه توانسته‌اند از فقر و تنگدستی که آنان را در امیر اسارت انداخته ، شکایت آه‌آه‌آه ، دودگار را ملین نسوده ، مرحوبش خشم گرفته‌اند .

سوائه بدون اینکه اسوالم خصوصیهٔ يك شاعر یا مؤلف را در پابده دور الصائنات دورهٔ زندگانی وی امان نظر ساید ، آثار او را می‌بیند آنگاه این نویسنده را به تناسب لیاقتی که دارد تقدیر میکند علت سرمان این قسمت نویسنده‌گان آشکار است . با آزدنانت طبع ؛ با ازجهن و هراس ، با از تأخیر عیب و عذت ، هه چیز را در مذبح اغراض جسمانی قربانی کرده ، شهرت و شایستگی و استقلال ذاتی خود را در ودطهٔ شهباز باطله نامود ساخته‌اند

غیدهٔ راستهٔ من این است در اعطای نویسنده هراس‌آزه دو پوزوی گدادرد ملکات و استعساد او در چار احضاط میشود بالعکس ، اگر دلید و حواسرد داشته‌بوع ترس را بشکند اگر بیان دذیفند را تا بدامان چاکدرد ، با اعتلام روح و عکرو سعید آثار قلبیهٔ خوبش با من شده است

۱ - John Milton ، شاعر انگلیسی (۱۶۰۸ - ۱۶۷۴ میلادی)

۲ - Pétrarque ، شاعر ایتالیایی (۱۳۰۴ - ۱۳۷۴ میلادی)

۳ - Molière ، نویسندهٔ مصلحهٔ نویس فرانسوی (۱۶۲۳ - ۱۶۷۳ میلادی)

۴ - Pierre Corneille ، مؤلف و شاعر فرانسوی (۱۶۰۶ - ۱۶۸۴ میلادی)

۵ - Jean Racine ، شاعر فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹ میلادی)

۶ - Arioste ، شاعر ایتالیایی (۱۴۷۴ - ۱۵۳۳ میلادی)

۷ - Tasse ، شاعر ایتالیایی (۱۵۹۵ - ۱۵۴۱ میلادی)

بیچاره طفل

از مملوستان و سگوردهو گو بنجر بزرگه فراموشی

۱۸۹۶ - ۱۸۹۵

وقتی که مادرش او را به دنیا آورد ، خودش از هالم ذنه گانی بیرون دعت .
بی بینی حزن انگیز تقدیر و سر برشت ، چرا باید چنین بشود ؟ چرا مادر را مسکنه
و بیچه را ذنه ، میگند ده ؟ چرا زن پدر را چنانستین مادر میگند ؟
پدر جوان بود ، از او عروسی کرد ؟
برای اینکه انسان از همه چیز بگذرد ، يك سال خیلی کم است .

طفل خوشگن نگه گرفته آمده بود ، پیر مردی صاف و ساده ، این مخفون
بیچاره را پذیرفت . گاهی عدم نصابت وجود سرحاسته ، آنچه بیست از آنچه خواهد
بود دفاع میکند . پدر بزرگ طفل بود ، او را حمل کرد و ماچد شد . حالت عجیب
طبیعی ، چپری را که يك زن مرده گذاشته و روت است ، باعث شدن و پرستاری کردن
پیر است و هر برای اسکل خوب است : عرش نه آخر رسیده ، عاید سعی کند
مسافری خوشخو و جلانه و برده باز باشد . در خوابدگان و معنندگان و در مسپای کوچکی
که در تاریکی دراز میشود طعماً در مسجوی او هستند .

اگر کسی ناله و غم را اعجاب دهد ، وزیر آسمان ساه آدم يك نظری
پیدا شود . برای اسکه رحم و اصف در دلها خشکند ، سگر ناله بر کوهی را نزد
طفل بی مادر بیاورد و سعی نصبت را مردم بیاموزد .

ناین مسه ، گاهی خداوند پدر بزرگ را بجای مادر می نشاند ، چون آتش
دردمندان مطلوب است ، اجاره میدهد در روح پیر مرد ؛ فلسه گرم و سیران و زن شکسته گردد
پدر بزرگه ؛ بچه را نگاه خرید برد ، بی راعی بود که از آصا اخن سناز
و صیح نظر میرسد . صحراها سبز بوده ، خشکها رواج معطر داشتند ؛ گلها و
چسرها و عطرها بچه را بوازش میکردند .

خانه را باغی بزرگ بود پر از درختهای سبب و ظل و بوته های جاز ، برای راه رفتن
نیاست شامه باز! از هم جدا کرد آبهای شعاف در بندها میزوبند آشیانها
سردن بکشدان را میجوایند . آوارها آرام و شیرین ، پشه ها میان حره ها آهت
در گشتگو ، سبش در جم بر کها با ناطق و صامت همراه .

برای روشامی عالم نالارا دعین در پائین برام میکرد . آسمان ، هگامته
مسعه کور آسمان بیدر حدیث ، چه مثل درشته و باغ نظیر صحت عدن میشد .

طفل را در بین مکان عزت و سکون ، همه دوست بداشتند . این زوبه عباد

شده بود

«پل» در اول ظاهر و ناتوان است که میداند؛ (لله خواهد ماند) وقتی که متولد شد؛ بادی میباید و بادهای ششمار میباید. مثلاً مطنش بود که این ننداد پس از بردن مادر بچشوری او خواهد آمد؟

«پل» را باید شیر داد. بزمانه ای با پتکار حاضر میشود

«پل» برادر زمانی بزغاله است در صورتیکه بزغاله میبهد. انسان باید راه برود. «پل» حیوان زنده رفتن افتاد، پیر مرد میگوید «پله» همین است راه برویم. بچه وقت پاک رفتن میبرد، اما این لرز و ضعف از مسرت و قوه او کم نمیکند. لرزیدن شاخ مانع گل دادن آن نیست. قلم اولی را برداشته میخواند قدمهای دیگر بردارد. پهنه مسطره حزقی، پند بزرگ از خف بچه میگوید «پله» یعنی همان، این چهره، آفرینان - «پل» در آن است؛ خود را بخطر انداخته یک پاچو میگذارد. مرد میباید، صدا میکند، ناگهان راه میافتد، پند بزرگ یادشهای لرزان، بچه را احاطه کرده است. هر دو به این امتحان ناخر میرسد.

عما بطوریکه هیچکس نمیتواند صورت ستاره را بخش نماید؛ هیچکس باطن خنک اطفال بی میبرد؛ این، عشق و محبت و مسمومیت است؛ چرات و لنگ و طرافت است؛ افتخار پاک بودن و سر پا استادن است، بتوان دانست چه جانشی است که همه چیز را میداند.

پند بزرگ پیر مردی بود عذاب و محو حال، در برابر زمانی و درانی بی صبر و مردان زن او طعوت مصوب و محترم بود. ظهور و روشنائی عقل را داد این دماغ کوچک عاشقانه میگرد.

«پل» هر روز زودتر راه ای داشت. این کوشش فکر است که در اطراف تکلم بوجود میآید، صمود بطنی، لطافت که میبرد، بعد از سقوط دوباره سادعنه برمی برمی میزند؛ چون نمیتواند فکر لحظه آوار میشود.

«پل» حیات صبح شده را پرواز میباید؛ یک نوع ایات هوایی نامعلوم را مطبخ بوی، متصل حرف میبرد؛ لفظه ای ساکت میشد. خانه از شنیدن صدای او مسرود بود. او میخواند و همه چیز میبهد. در حقیقت از این چه نام سخن میگویند - «پل» خوشعت ارد خوشعتی چه چهره خوبی است؛ «پل» با اقتدار مسرت و طعوت حکومت میگرد. پند بزرگش شکار رام مطامع او بود.

میگفت «باست» می اساد، «پله» میآمد

بهاز بواسطه جوانی و جمال بر زمینان فرموده حق تعالی دارد. این نواده «عالم» و آل حد «معلم» چه خاندان قشنگ تشکیل داده بودند. چگونه پسین ماه میخواست بر اردیبهشت معمول گردد. این دو معصوم می آرایش دو ساله و هشتاد ساله ناچه خوشوقت زنده گانی میگردند.

پند بزرگ، نواده را عکس و نواده پند بزرگ را مایمان و هفتاد دلالت میسود. هنگام سادله روح و وجدان، حرکت از جنبی جدا و جدا یکدیگر نشان میدارد.

پدر باذن دوم درجه‌ای دیگر بر سر میرد و از این زن پسری داشت .
 «بل» هیچ نپیدا است چه لزوم دارد ؟ خوشبخت و شادمان و آسوده است .
 پدر بزرگش تماماً مال اوست . بجز این چه میخواهد ؟

پدر بزرگش مرد .
 آدم بزرگش در واقعه مرگش گریه میکند . اما بچه کوچکش نمیخند ، چشمش
 از بی قراری به طرف نگران و پشیمانیش اندیشناک است .
 گاهی پدر بزرگش در جیب خستگی میگفت . « بل ! مرگ من نزدیک است !
 انوس : پدر بزرگش را که ترا دوست میداشت دیگر نخواهی دیدم . هیچ چیز روشنامی
 جهالت حلقه را خاموش میکنند بچه در خنده مداومت میکند .
 در کفینش بارشند کلیسایم مثل خانه‌های وحشه ، فقیر بود . بخاطر دارم من
 نیز از شایع کننده‌گان بودم . بچه از عقب تابوت میآمد پدرم را بقبرستان مجاور
 بردند : قطعه زمینی برای صلیبها و گودالها ، محل مسجداکی ، خوابگاه مرگه بواسطه
 دردی از جوب که هفتک یا ن پیچیده بود شبها بسته میشد .
 طفل بدقت مشکل متغیره را می نگریست . .

« شیطان بد ریخت از دیدش بحال آمدم گم شو ! تحمل کردنی نیست اما
 این حال سر معره قبولش میکنم : دادم را لکه کرد ، جام شرب را خورد ، نایب او را نان
 خشنه داد و در زیر زمین نگاه داشت ا چقدر رشت و مدت رکبت است ا »
 این حرفها را بگویی میگفتند ؟

« بل » بیچاره طفل : همیشه پدر بزرگش رفت ، آدم ناشناختی نگاه آمد
 این پدرش بود . مدتی سابقه گشاده و بچه‌ای در آغوش وارد شد ، این سرادش بود
 زن از دقیقه اول از او معرفت کرد . قلب مادر از جاس مهر و شفقت سفید و
 از جهت سخن و حسن میانه است . نسبت به بچه خودش مهربان و در حق بچه دیگران
 بی رحم است .

شها در بیسرا و حواریون اگر زنج میکشند ، علت و سبب آنرا میداند اما
 بچه بیچاره ، یک پری زردی بوی ، هنوز سرد تشنه محالزات سید ، و در عوض
 محبت محبت گرفتار شود ، این جلی دشوار و ناگوار است

« بل » چیزی نمی فهمید ، شها اطلاق در بطرش نزدیک میسود مدتها گریه
 کرد . مثل بی لرزید آه ! این اطفال برای چه دنیا میآید ؟

هیجان میکرد خانه بچره دادند . سعید دیگر با او دم از آشنائی میزد
 هر وقت باطالق میدفت ، زن پدر صورت تهدید و شر میگفت : « امان مرا
 از دست این حلاص کنید » . « بل » آهسته در تاریکی پنهان میشد

بچه‌ای که مایه صورت هه بود : شادمانی را و داغ گفت بدبختی او پرده‌ها و
 گنجا را عنکبوت ساخت این مجلس آرای کوچک : حورگش خانه شد : از بچه‌های
 او گرفته سرادش داده

بیچاره ملول

پدر شیفته زن بود داین شکادی را تجویز میکرد .
 هرقرین زن با نوازشی بیایان میرسد ، اما نه برای تو
 «بیاهیزم» بی عشق و سعادت من ای بیجان شیرینم ای ستایا، زیباترین قرشته
 های ترا دزدیده ام ، بهشت را نقل کرده ام ، پیئید بقدر خواستی دشو شکل است ای
 چه است اما ملک است ای حالا بقدر چه ای که با گرفته باشد متکین است . «
 «بل» نامقدار حافظه ای که گلها و بره ها دارند بخطر میآورد او هم بنگرانی
 نظیر این حرما را خپیده است :
 در گوشه اطاق ؛ روی زمینی ، غنا میخورد گنگ و سی جدا غده بود ای حرف
 میزد ، گریه میکرد ، عالیاً بوضعی حزن آمیز چشم استغارش بدرتوسه میسود .
 کبی درخانه او را جستجو کردند و یافتند
 فصل زمستان بود ، دزیرون جای پاهای کوچک روی برف دیده میشد ..
 روز دیگر بچه را پیدا کردند .
 همین شب صدائی یگوش و پیغه ، پکنفر تصور کرده بود از میان آبرهائی تاریک
 فریاد و پند ؛ پند ؛ میشنود .
 همه اعالی از فرط تأثر سراغ او رفتند بچه دفرسان بود ، مانند شو
 سنگه ساکت و سروده رنگه پهنوی در زمین افتاده ، یک دستش بیینه دو چپینه
 میخواست است آنرا باز کند ؟ حس میکرده است در آنجا کس هست که میتواند او را
 حمایت نماید
 مدتی در ظلمت صدا کرده ، ازینها از بودن دوست و حامی خود او میدانشه ، و
 نیز دوچند قدمی مرده بود :

بازگشت

از هزبری حلینه شاعر معروف آلمانی

۱۷۹۷ - ۱۸۲۶

افسوس . در زنده گامی نه انگیز من ، دلفنی صورتی دلفریب بود افشانی کرد
 اکنون آن خیال ما بود شده و من بظلمت فرو رفته ام . اطفال در تاریکی میترسند و
 برای دفع وحشت با آواز بلند میخوانند . من نیز کودکی دیوانه ام و در طلحات بنه ،
 سرانی میبکم . اگر سروردم از آهنگ شادمانی محروم است . از گرفتگی و اندوخت
 قلم بجام بیده

اسمه که دماغ صبر از من زوده است سدایم چیست باز عیب دهم باز او
 حاضر من بر حاسه هوا بازه و لطیف است شب میرسد دور و زور و سادگی
 جازی است دله کوه از آفرین فرود آفتاب مندر حده ز سائزین دوشین گمان در
 آجا نشسته است . فاقچه در فاقه کوچک بود صفت شکلی است : گردنهای و صیغه .
 هادا می بیند ، مرتبه بچیری نگاه میکند

قلب من محزون است . ماه زودتر صبا و طراوت خویش جلوه گر است
 پر حجاب آفتابی کبک کرده ، دوی مطح مانن فراد گرفته ام . آب کمبود آرام ، بصداد
 گوئی زوان است . طفلی در روزی شکو گمان سوت میرسد : در آن صفت : هانزات
 بیلاقی ، ناعبا ، جیسنا ، حکملها ، اسانها ، گاو عا مانده لکمه های دیره رنگی
 بیایند . دهران خانه های شمه زان در حان آویخته در سزه راز نور سوزی سدوسه
 چرخ آسپاشازی انما سگون پروان میریزد . نزدیک روح جا کسری رنگه فراوان جاهی
 هست سرعاری جوان که لباس سرج پوشیده در آسها بیاسنامی منقول است ، سا
 بکک ناری میکند سلاه نظامی بیده ، آن در بادوش مانندارد ، کاکتر ، کک سر
 مرا از بیج زندگی ملامت میکند :

دختر فشکک های گیرا کرسی را کنار آرد و من نزدیک شو ، سر خود داروی
 من من نگهز و مژگن ، تو هر روز بنویس و بر بند خویش را از پهای وحشت مرا
 بیسپاری . حال من مثل دریاست ، علوفه باها و جرد و مدهای پست و بلند دارد ، ای
 گوهر گرانها ددایمانی آن خواسته است .

۱- Lo Rhin ، در خطوط اروپای مرکزی که بین فرانسه و آلمان جاری است

این اشک که گوشهٔ تنهایی از من پدید خواهد آمد این اشک روزهای گذشته است که در پستان من پستاده است سیاهی از قطرات درخشان که همه مثل آن بوده در طی ایام و ادوات با محنتها و غامد مایه‌های من مغموم شدند در بیع عشق من نیز مویلهٔ روز از افشای ای اشک روزگار سابق تو نیز در موبت خود نابود شو

هر روز من ، ماد و بیجهٔ کوچک خرم و صمدان بودیم : آهسته به صمدان رفته زیر کلهٔ پنهان میشدیم ، وقتی که مردم میگفتند میگفتیم : « فوفولوفو » گریهٔ پره‌سایه بدین ما می‌آمد ، او را همه قسم بوازش میکردیم و با اهنامی دوستانه احوال می‌پرسیدیم بعد مثل اشخاص موفرخست بیسودیم و بان بشکوه و نامسب میگفتند به آه ، چه روزگار خوشی داشتیم : عشق و صداقت و زیادت چنگوله ناپدید شده‌اند ، قهوهٔ چغندر گران و یون چغندر کمیاب است ، مار بیهای طغونیت گذشته‌اند ، سیم و زر ، گیتی ، وقت ، ولسا ، کیش و آئین همه در گذرند

شب سناک و هوا طوفانی است در آسمان اثری از ستاره نیست از دور در کلهٔ مستحفظ جنگل روشنائی صیقلی پیدا است ، اما تابش چراغ مرا آن طرفه ضواعت در آن ، مادر در رک جنگل ناپیدا است ، مثل محبتی ای بی حرکت در صمدالی نقشه است ، هیچ حرف نمی‌زند ، سر زرد موی پامان نگاه می‌رود ، می‌آید نمک خود را به یوازدم آویزد و بلند می‌خندد ، دختری خوشگل در پستان ، گروهی می‌پسند و گریه میکند ، پیش پای او سنگی بر زمین می‌خند

در اثنای گشت و گداز و صی که نگاه چارانه می‌رسیدم ، مرا با خوشروئی می‌بدریدند ، سب بریدگی رنگ مرا می‌پرسیدند ، من بی حالها و ضامهٔ زاده‌ها و سنگی مر بادی که آن‌ها را بیویا می‌شدم ، همین که او حالت مشوقهٔ عیونش احساس می‌سودم ، میگفتند آن یاد دل آزاد شوهر کرده و دل بدیگری داده است : من بهیست خود را اظهار سوده خواهم میکردم عزیزان دود و سلام او من را و رحمت

ماه از رخ گرفت و با روشنائی خود امواج را دوشن کرد ، باد شب می‌ورد ، موحها را با صدمت‌های صحت می‌زند ، موج ماله کسان کم می‌کند و صدامی سومات دارد از درهای میان سبیلها و درانها در ویرشد ، بدازی شد در توب به مروت ، اردن در بای ما نمودن مصمم است ، جلد ما دریای شکایت آمیز ، وقوع يك نله را خبر می‌دهند

طوحن مدیج زیاد می‌شود ، باد هنگامه‌ای مر بادی کرده ، کشتی کوچک پهلوی متقابل است ، شب ، نسا شامی و دهشت انگیز است ، در بای ششگین هر لحظه کوهی از آب می‌سازد و بجاسی می‌اندازد ، ایضا موحی تاریک از به می‌شکند ، آتکار می‌مابع و است می‌پسند ، رصق دریا هر یازدها نکوش میرسد

مهر گامان وقتی که تورا چو پنجه می‌دیدم ، چقدر خوشوقت می‌شدم تو مثل
 یکنه میخواستی غصه‌دل مرا صاحب دلمی ؛ با آن چشم قتان بن نگاه میکردی و میگفتی :
 - ای بیگانه محزون ، کیستی ؟

من شاعرم ؛ عامم درصالح آلمان معروف است ؛ اسم مرا هم چهره اسامی
 مشاهیر یاد میکنند اودر موفقی که از مصائب طاقت فرسا سختی نیوان آید ، مجتنبای
 مرا متذکر میشوند

ای شهر بردگی که روزگاری پیش اذاین مشوهه مرا در سینّه خویش حفظ
 میکردی ، سلام بر تو ا - حصارها ، بادرها ، درها ، بگویند بدانم محبوه طناز من
 کجاست ؟ او را بشما سپرده بودم
 ما ، آنها قصود کرده‌اند ؛ روزی که رفت ؛ دروازه‌های شهر بی آنکه
 چیزی بگیرند او را درها کردند ؛ خروج این طاعت خجسته را دیدند و از حیرت
 بر جای مانده ؛

شب آرام ، کویچه‌ها بی صداست ، همانا محبوه من اینجا بود ، دیری است مقام او
 مرطوب اصلی دایره بوده ؛ اما خانه بحال قدیم خود باقی است - عجیب آید اشخاصی بر
 بنی استند ، چشماتر معطوف آسمان ؛ علامت الهیه از چهره اش بدستار ؛ دروشنایی
 ماه مهیدم که این هم اب ای زمین که کائنات محبت را طواف میکنی ؛ بسیار شبها از
 دیداید چنانکه عشق در این مکان نالیده و زاری عطف رسانیده ام ؛ تو این دردهای
 بر سود را چرا دستان کرده ای ؟

چو آن دیدم ، ماه مانگاجی مکنه تو می‌بینگر است ، دروشنای چرخ غمناک بود ؛
 در عالم رؤیا صد همارسکه راه در بوشت و سکوی مشوهه خود شناختم ، خانه را پیدا
 کرده ، سنگهای پله را که دامن کشان از روی آنها عبور کرده بود ، بو سدم ؛ بداشتم
 بسیار او را که از بر بومتاب مورد شده بود مشاهده میکنم

چند زمیل دارم انگلستان تورا از دیگر موسم در آن دست از روی دل در دهم
 سوز نهاده میلان اشک اودیده فرود یوم ا چشمهای درشت تصور تو سای پر هیز و
 حانه حویشت داری مرا واژگون کرده و اکنون از دایره دؤت من دورند این است
 ددی که من ولجسته را بر پشان میدارم

منه هر کلهی دهر شهر سوال میدودید ، روجه‌ها ، دحرها ، راه بیت اللحم
 کنعاست ؛ - پیور با کسی جواب میداد آنان راه خود را گره می‌رفتند و مرعی
 صاف و رفیق را ساق میکردند آخر از امر روشنائی تنه‌ای میدید ، داخل شده
 کوساله مراد میرد ، چه میگریست ، و از دین معجونه

چشمان بسیار تو در عاشق کشی کر شده‌ها دارند ؛ خوشحمت کنی که نه نگاه ناله
 آمیز آنها نائل کرد ؛ ظن تو گوهری است که اشعه فصیلت از آن ظاهر میشود ،

خرم کنی که این قلب مامروی در آمیزه لمان یا قوت غام نو پاشی بعش آب حیات است، سعادت بنده کسیکه از بیان آن دو لغز خوهاب بختیدن اعتراف عشق قادر باشد! آه! اگر آن آدها بمشاحم و در وسط جنگل باو تصادف میکردم، کامرانی او چندان اختصار می یافت:

- درباره دور تا آخرین شعاع آفتاب مشرف به روبرو می درخشید، مقابل کلبه ماهیگیر تنها وساکت نشسته بودیم. موج آرام میشد، چند از طرفی بخلاف دیگر میبرد از چشم تو اشک عشق و محبت میریخت بی اختیار؛ خود را زوی آن دست سعید انداخته قطرات درخشان را ما لب خود جمع میکردم از آن لحظه وجود می میسوزد، در رسم، دانشیاق در احتراق است آه! این دین یا اشک چشم خودش مرا مسوم سود.

شهر بار جهان و قلعه های خود شاد یکی بمرنگه شامگاهان مرورفته، ما همه اشکال دهم و مصحط پدیدار است. نادانک ملایم سطح بهر دراز پوش کرده است، خورشید روشنائی خود را نادیدگار از سیمه طلست دهنی داده؛ حاشی را که آن یار حریر از دست دهن شان می دهد.

بار از راه قدیم و از کویچه هایی که سون میشام میروم، از جانب مصور و خویش می آیم. این خانه امروز چقدر ملالت بخش و متروک است! کویچه ها پختار تنگ و سنگفرش چقدر سرد است! تصور میکنم دیوارها بروی من حواشه افتاد اندازی که متواتر سرعت میگذرم.

آه! من مثل «اطلس» یک کوه عم و انبوه دهنی که درت و المهدا باید تحیل کنم! بازی بردوش دارم که برهن آن دشوار است، مثل اندوهگین من همیشه به شرح و متاکم است. ای باب مشجون از کبر و عظمت این تیره روزی دا تو خواسته و برای خود پندیده ای! میخواستی بسیار خوشعت یا بهمان اندازه بدعت باشی! ای باب پرا عرض و عرور اکنون بعد از ما تمام شده! خویش رفیق و همسیر تو است!

شیطان را صدا کردم، همینکه آمد از دین او متحیر شدم! جوانی خوش میباید اراحوال غالب آنگاه، «دیپلوماتی» ۲ کمان است، در مسئله کلیسا و حکومت عقاید خود را اظهار سود. ما «دهه کیم» زبان «ماسکریته» ۳ را یاد گرفته و در شعرا

۱ - Atlas، لرید شاهان استخیر که از جانب جنینان محکوم بود که از میان در بردن نکند.

۲ - Diplôme، میستمدار

۳ - Sunserit، زبان مقدس بر شعرا

«کلوپستوک» و با بسندیده، حساب مرا در تحصیل علم حقوق تعهید کرد؛ خودش هم مدتی باین کار مشغول بوده است؛ مرا اطمینان داد که دوستی من برای او سودمند است، بعد پرسید آیا پیش از این نزد مقبر «اسپانیانو» میگذریگر تصادف نشود ما هم پس از دقت در جیره او، دلم مدتی است با هم آشنایی داریم.

روزهای گذشته را با تفسیر و تأثر بیاد میآورم. پیش از این ادبیا برای من مسمکی موافق و جایگاهی مساعد بود، هر من چند بهوشی و آسودگی میگذاشت؛ امروز آن روز گذار می میری شده، هر چیز در نظرم حزن انگیز، هر چیز حسنگی آورد؛ هر چیز بجز مودون و با منتاس است؛ اگر دره ای از غلبه محبت برای ما باقی مانده بود، این دل دردمند بچه و میله اندکی حرمند میشد؟

می میری مکیه اگر در یادهای آلام ساعه از اشعار تازه من شنیده میشود؛ هندی منظر باشد این ناله ها محوشده، از قلب من که در جان نفاذ است؛ بوبهاد شعر لغویان خواهد کرد؛ ای قلب، مکنز ماس و با سر موشت خویش بساز؛ بهادی را که زمستان از تو برد است دوباره بر میگردد؛ هر چه بیاد میاید در توهنت، دنیا حسین و لطیف است؛ در هر چیز غشود توانی شد و با گشتی عهد اس و ذلت را بعدت بونی سود.

در بیرون رفتن سارون همه جور بیج آمد؛ طومانی سبب بر خیرد اشکات منوادم کرد؛ زیرا جان یار نازین و شاهمانی شود؛ انگیز درودین را در حاضر پرورش می دهیم.

و مروازینها و الباسه دازی؛ چیرمائی که محرك جزا و جوس را نماند؛ دازی، فله گیری چشم را دازی، ای آفت دگر مائی، دیگر چه معنوهی اف مری چسان محمود تو هر از آن شعر گفته ام که هرگز بجز بخواهد شد، ای باز بهشتی دوی، دیگر چه معنوهی؛ نایک کرشمه مرا تحسیر کردی و از آن شیره عاشقی بگشتی پیش گرفته ای، ای لغت تل آذوا، دیگر چه معنوهی؟

مرا پندهای خوش آید داده؛ ما بونه معادت و آخر مات منوروم ساجده؛ گدسد اگر شکینا با هم کارها بهر خواهد شد؛ معنومید مرا در سانه حیات خود جای دهند؛ ناهمه اسبا؛ اگر آدم بجایی سعادت حال من می آید از گرسنگی مرده بودم؛ من زمین آن شخص آرومیدم، خدمات او را فراموش نخواهد کرد؛ مخصوص که سیموادم او را در آتش کشنده امتنان خود را اظهار کنم؛ برای اسکه آن شخص آرومند بسم.

خواب می بینم در جامی شناخته شده ام ، در شیز کن زید اشعار مرا میخواند ، شراب و شیرینی میخورم ؛ قرض نهدام ؛ اما دلنگی از گسریاتم دست بر سپه‌ازی مکنر آزادی «مرلن» نماده ام . میخواهم از آسمان صدای نادان ، عصاره لیمو پیازد در مهرهای شهر شراب «زن» بجویند ؛ اما ای چقدر خوشوقت خواهید شد ؛ این است ناله حوزان طباع میباشوند ؛ اعضا ، معکمه فوق‌العاده دردها را بلع خواهند کرد ؛ شراب و نظامیان از این سود و سرور بدون خواهند بود ، حق با آنهاست ؛ میدانه هر روز این حواص است گسترته بیست

ما در آن لندن کلونگه جدا شدم ، از آن درنازوی معجب که مرا بل میگردید دور افتاد ؛ میباشست بگرو و هم آنچه ساختم ، اما لاسها آمده و هنگام زحمت دردمیها طغیان من ، زنده گامی چیب است شکایت دلمی ، و دماغ دلمی ، و ران دلمی ؛ آبا ممکن بود قلب تو پیش از این یقین من مربوط باشد ؛ چشمان تو سینا استند مرا در روشن باد از این تا این حرمه تلخ در کام صبر من ریخته ا

حدا میدانه این دختر دیوانه شهر آشوب در کجاست از زیر نگرنگ و بازان دشمنها داده نهر سوی میدور ؛ هر چه دردم و از هر دو انگیز بر میدم ؛ ناگهان او را حلو پخته ای دیدم ؛ قهوه میرد و اضافه میگرد ؛ هر چه را چگونه میتوانستم بشام که بود چیب عبارتی عالی منزل دانی ؟

حابه ها من حیالات تاریک ؛ بیست مرهم اعتماد بافه درده زنده ؛ پالو را وجود پیچیده از میان آنها میگردم ؛ ساخت کلیسا بیخه شب را ؛ خطار میکنند آن یار دلمو از مرا ؛ مطراست ناله راه مرا روشن کرده است ؛ بیست بعد از طمانه اردیک میشود ای ماه ؛ ای صنگار دلتانگان ؛ ای مشاطه چهار آسمان ، اکنون برای عالم دیگر و مردم دیگر بود افشانی کن ؛ اگر در اینها حرکت ؛ عاشقی چون من ریبی ، از سلیت او نایع معنی

آفتاب خفته کوه صعود میباید ؛ نه ای (نگونه کوه سفیدان اردو در گوش میرد تاریکی شب بر روی حکل و چیز زده میباید ؛ ماه در ظارم نحصر ، هوای معطر را روشن میکند ؛ زهره در کنار دریا میخواند ؛ در مضح آب نسی چیرها شنود است آفتاب در چشم ؛ طنگه ؟ ؛ بها شمت و شو میبرد از ، شاه‌ها و دهنهای سینه در مهتاب میدرخشد

نگو بدایه همگامی که در تودر شراره های عهدشنان میسوح ؛ آن مجرمه ای که بیاد او شده ها میرودی کجاست ؛ آن ضله ها و شراره ها دلموش شد ؛ قلب من سرد و معزول است ؛ این کتاب کوچک طرمی است که خاکسرخ عشق مرا نگه‌داری خواهد کرد

شهر بزرگ

از مشهورترین و بزرگترین شهرهای ایران است

(۱۸۹۲-۱۸۹۳)

شهر بزرگ آنست که دارای بزرگترین مردمان و زبانهاست . چیزی چنانچه ، اگر هم از چند کلیه محقق ترکیب یافته باشد ، بزرگترین شهر دنیاست نه معنی که کارخانهها و معادنهای مصنوعات در آن فراوان است ، نه محل ملاقاتها و تشریفات بی حساب و اذین و مسافری است ، نه محل سفارتها و امپراتوریها که اجناس دنیا را می فروشد ، نه محل کاملترین کتابخانهها و مدرسهها ، نه معنی که پول در آن بسیار است ، نه معنی که سنگه آن زیاد است

هیچکدام اینها شهر بزرگ نیستند

آنجا که فویرترین عمل باطنی و جنگجویی ریست می کشد ، آنجا که وطن از هر چیز عزیزتر است و با دانش عشق وطن پرستان را میدهد ، آنجا که نادگاره های دلبران در گفتگوها و امور عامه چنان گفته اند . آنجا که اقتصاد و احتیاط مراعات میشود ، آنجا که با وجود عقل و دانش ، از قانون بی نیاید ، آنجا که آزادی است ، آنجا که قدرت داخلی بر قدرت خارجی مقدم است ، آنجا که حفظ حقوق ، بزرگترین آزادی افراد است ، وزیر و مدبر و حاکم فقط اجیر مردمند ،

آنجا که اطاعت و حذر و اعتماد بسمت ' ما هفتال یاد میدهد ،

آنجا که دودر کار شایسته برتری نمایان است ،

آنجا که دوستان صدیق با ما مجتمع شده اند ،

آنجا که زن و مرد از آرایش دورند ،

آنجا که خون پدرها سرخ است ،

آنجا که بی مدرسه سالم و تواناست ،

آنجا شهر بزرگ پدیدار است !

به يك موميائي مصر

اسمیت شعر انگلیسی

(۱۷۷۹ - ۱۸۵۰)

شکفت دامنای سه هزار سال پیش ، هنگامیکه محضهٔ زمینی ، از
 نحوهٔ بحر و عظمت خود میزیست ؛ این معانی این تصور ، این متوجهی میبند
 مومراتصادیف ایام ویرانی مکرده بود ؛ نو در کجوه های شهر ونه به ۲ گردش
 میکردی !

درها میکنند خاموش نشسته ای نوزدانی داری ، صرف مراد نگه دارم
 نوزدا شویید ای مومیائی ، به مانند اشکال موهوم و معطوفات مصر و از احسان ؛
 بلکه تا نوشت و امتحون و اعصاب و غلایر زده کنای ، در روی سنگ اسنادی و
 روشانی کم رنگ ماه را می بینی

نگوی به امید اوحد را و الهولده ۳ کبیت «آمر» ، «توپس» به مانند
 با رازکای مروه ۵ تا کرده ، اسدخون ، بزیه ، ۲ از اسامی منصوبه است ، صف بطور
 که در اوحد ۷ سرزنه ، تک ، تا دای حد در اوحد ۹

۱ - **Mexanon** : میخونان حیالی اساطیر مصر است . میگویند معصومه ای در درستی مصر
 «سه» دانسته کشه و عدالتی در در طلوع آفتاب - نموان دلیدر از آن شنیده میخند - معریان
 که معنی ، و این آفتاب میدانست ، میگویند ، معصومه او طلوع مایه خود خوردنک را بالین نموان
 دیوه میگردد

۲ - **Thébes** : اینجاست - مصر قدیم دیگر از معروفترین و مهمترین شهرهای نوبهٔ عیقه ،
 معروف به شهر صفت و دیوارده

۳ - **Sphinx** : معصومه معروف ، مصر قدیم مردان اعوان اخیر ،

۴ - **Khoufou - Chéops** : پادشاه مصر قدیم پادشاه چهارم ، مؤسس و کترین نهر مصر
 ۵ - **Khafoua - Chéphren** : پادشاه مصر قدیم پادشاه چهارم برادر و جانشین پادشاه ۴ ،

موت و دومیان هرم مصر

۶ - **Pompée** : شاعر معروف نوبان قدیم

۷ - **Homère**

اين دست که به بهلوی تو پرچین شده : شاید با لرزون میگسادی کرده و
تعلقی اقتداح نموده ، شاید پیشری بکلاه «اومره» زانکنده ، شاید بدعوت «سليمان»
و دموقع تقدیس صیادنگاه مشغله برداشته .

از سکوت خادج نمیشوی آیا آیین سوگندی هست که ترا بیکه مقصود نهانی
مقید میداند ؟ اگر چنین است بهد خویش وفا کن ، اما از تو خواهش میکنم از اسرار
این زندانی که اطراف تو را گرفته پرده بردار ، از روزی که در عالم ارواح خفته‌ای
به دیده‌ای ؟ در آفتاب دلم چه حوادثی بر تو گذشته ؟

از وقتی که چند نودزایی مستغرق خوابیده است ، بسی تبدیلات و انقلابات
دیده‌ایم . دولت امپراطوری «روم» تأسیس شده و با جرم رسیده عسولم نازم
بصره شهود آمده‌اند مثل قدیمه روی باغراخو نهاده‌اند پسادشاهان بیشمار در
آغوش خلك آورنده‌اند با وجود همه اینها ، تجیری نودراه بیانته‌ودزه‌ای از گوشت
نوضایع نشده ؟

اگر مسکن بیست نقاب دودزهای نهانی برداشته شود ، مارا آگاه کن درب
زندگانی کلات چگونه بوده ؟ در زیر جرم این سینه فلجی میزده ، برای چه سوجه
سپاه اشکن میقاتیده ، برای زانوها کودکان می‌نشسته و این صورت را میوسپه‌اند
ای مرده باقی ، زی سوجه زوال ناپلیر : برای اینکه ما اندام کامل دست
ناخورده در جنو چشم ما مایسی ، در حوانگه شگله خویش بیرون آمده‌ای ؟ تا روز
رستخیر که ترا بلفح صور مرشش خواهد بود ، چیزی خواهی شید ؟

هفت و هشت

یکی از جرمالده «آمریکه» چینی بود روزی که
عمر دینه مارک ۶ پونزاد رسید ، «الگرام»
ذیل از خری «ویکتور هوگو» برای او فرستاده شد.

دانه دانه را نیت میگوید ؛ دوست مادوست معاویه میکند ؛
سبب اینکه فراضه را ذلیل کردی ؟ دشمن توام ، نعت اینکه خود را از
چیکهوی قانع بزرگتر می بینم ، ترا دوست میدانم ، اس حسن را بر این ودلایی
هست نازمانیکه پنهان و سالگی رسیدم ، لعنت ای ساکت بشم ، کوشیدم ، گفتم ،
بوشتم - اما تو ؟ برا چید نظر میآورم در حالیکه ساعت میخواهد سال هفتاد عمر
بود اعلام سایه ، ترا آرزوی شکم بیست ؛ ذنات از گفدار ، امانده ، دیگر مدانی
اوتوشیده میشود

من هفتم ، بوختی ، من هشادم ؛ بوختادی همه در دمان ما بنانه کما مارده
اگر هر دو در یک شخص جمع میشوند ؛ تازیج جهان پایان میرسید ؛
توسیه ای ؛ من زوجه ؛ بواری ؛ اس برقم ؛ بو شعاعتی ، من شرانم
نومن کدام یک از دیگری قویسیم ؟ هر دو در روی زمین کاری کرده ؛ چیزی
از تازیج هفتی را تغییر داده ایم
من اورنگه ظالم را مترازل ساخته ؛ پس از مدتی که از معنای خویش بروی
عرش گزدم ، افتاد و سرنگون شد ؛ من اسابت فراضه را بعد از آن وجهه عالم
را منقلب نمودم «پیسازک» ؛ دمیزارا لچ ۳ را خوانده ای ؛
توسالک مختلفه را بیکدیگر منمن کردی و ناسپاه خود در بهترین منتهکهای
عالم تاختی ؛ فرانسه را معلوب نمودی
من سلطنت « ناپلئون سوم » ؛ را بر ایداحتی و در ظالم ادبی تغییراتی مهم
بو خود آوردم

- ۱- Bismarck ، سیاستمدار و صدراعظم آلمان که در ۱۸۷۳ جنگی بر علیه کشور
فراضه اندازد و آن دولت را معلوب ملحت (۱۸۶۵-۱۸۹۸)
- ۲- انقلاب جنگ ۱۸۷۰-۱۸۷۱ که شکست فرانسه مدعی شد
- ۳- Les Misérables ، میره مختار ، تصنیف فریکنو و هوگو
- ۴- Napoléon III ، امپراطور فرانسه (۱۸۰۸-۱۸۷۳)

تو بر فراسه چیره شلیق وجودت عالم هادی را عومس لاری

من در دو اندام بردگم

سنگونه شاعر فوسر است. چه ماده روح دردمسرس او -

سبازک ، ای نگاه مرد آلمان ، تو زنده ایش را بدشنامی من

شاعریم : دست خود را بسوی خود را میبند و مقدم که بریدی بزرگی دست : ادامه

مرا به مقرر در آلمان معتقد است ، ازویا در ادعاش است ، عالم

هر سالی است

ما دوسر از روش این بد ماها به ندارد

یونان اسپیر ؟

خبر از یونان - خرابی یونان آنقدر است که رسالهٔ ۶۰۰۰ خواننده و عشق و وزنده ، آنجا که مویز هر هفتاد و صایع بود ، آنجا که نزدیک ۶۰۰ ملیشد و در همین ۳ مهولد گردید ، هیوز یک باستان‌شناسی شمارا در یک منهد ، آب حر آباب : همه چیز شما گریبار کسرب است

از بالا نوهها ، - مارا چون عزا از - بازار یون - در دروا می‌سند زوری در آنجا مگر مکر کرده که هور میواند آزاد باشد

پادشاهی بر صحرای «^۱» سالامین - شرف بود شب هر از آن کشی و گروهی چهار گوش فرمان شاهانه او داشتند در طلوع صبح آنها را شرد هنگام هروب آباب کجا بودند ؟

امروز که آمدید : ای ذهن اسوان سناک و سرور دلیران را بهتر از همه کسب حکمت یونان از حرکت اسانده است - دهای شعر در صدمت نو که در زبان می‌شاست مقام مدان بود ، باست در دست امثال من ، پست و نامحر شود :

اگر چه از اسارت یک ماب صرا بیز مسور رسیده ، اما در حواهم از - در بر رنگهای زمان گذشته بشود باشم امسور در آنجا شاعر چه میواند کرد خرد عجب داشتک رای یونان چه میباید ؟

بر سناخی رود کار بسا گریه کردن ، از عیب است ایام کنونی شرمناک بودن کفایت میکند ، پدازان ما چون خود را در صحنه و صفاک - مصداق در این دنیا میواند بود

۱- Sapho ، شاعره یونانی که در قرن پنجم یا ششم قبل از میلاد میزیسته
۲- Délos ، کوچکترین جزیرهٔ مجمع‌الجزایر یونان - سالی اتحاد متفقین شهر آتنی در این جزیره آباد شد
۳- Phébus یا Appolon ، زرد و بیابان در رومیان قدیم خدای و دهنم
۴- Marathon ، ایستگاه یونان که در آن ، در سال ۴۹۰ قبل از میلاد میلانده (Multiade) ایرانیان با شکست داد

۵- Salamine ، جزیرهٔ یونانی در سال ۴۸۰ قبل از میلاد در این محل ، امروزی شهری یونان سر کردگی میپوشد (Thémistocle) قویای شهری ایران را سر کردگی اعشاریه (Xerxès) در هم شکست

۶- مقصود از آن است که در روز ، جنگ - یونانی شهری ایرانیان پر آنگاه ، شد ، بود

بگشای ، تفریحی از « اسب‌دستی‌های » قدیم را با اژانس‌های دار . برای تجدید قوت
« ترموپیل » از سینه‌نفر پیش از همه نفر بنا شده .

جواب نیدهی ۱ - مردگان : همه سکوت کرده‌اند ، « همدای اموات مثل
فریوسیل فریاد می‌زنند » پلنگ‌نفس سر برآورد : بشمرد بر خبر و « تنها یک نفر با همه
برای آمدن حاضریم » - آنان که زنده‌اند زبان گفتن ندارند .

« این بی‌بایده است : غم خود را یا آهنگهای دیگر موافق کنید ، صاعقه
را از ماده « ساموس » سرشار نماید ، جنگ را بگذار ، شینان « ناتاد » بازگردد
خوشه انگورهای « گمی یوم » را بشواید و آب آن را بگریه « س » این است پاسخی
معاقل هیس و می‌گماری یونان !

شاید هنوز دقتی « پیرینه » را فراموش نکرده‌اید . فوجی که با این اسم موعوم
بود کجاست ؟ این را که افتضاح داشت چرا ترک کردید ؟

« بیخواهم این یادگارا را متذکر شوم ، از پادشاه ساموس ، که لغبات
« آناکرادون » را متزلزلت عظیم بخشید : ساغر را سرشار نماید ، « آناکرادون » به
« پولیکرت » ظالم خدمت کرد » - آری چنین است ، اما برندگان ما « فلاهر من » می‌بودند .

« میلتاد » متسکار ، دوست افشوت حربت بود . چرا در این دوره ، مستبدی
مثل او ظاهر می‌شود ؟ ساعر را سرشار نماید ، « و دردی صخره بسوزی » در ساحل
زیاد کلام قبیله « زاد جیبی هست ، شاید شوایم از اصفای آن کسی را پیشگام آدمی
سافر را از ماده « ساموس » سرشار نماید دختران ما در سایه درستان می‌رفتنند ،
هیچکس حازه زبانی آنها را نشنا کرده ، جلال بیگم پستانهای این حوری ناله
بجعی از اسیر ، شیر پدهند : اشک آتشین بسوزتم می‌زند .

برای سروی جنگهای « سوبیوم » سرید ، آنجا بدون شاهد و گواه ، من و
امواج ندیا میتوانیم ناله‌های خود را بیکدیگر مزوج کنیم ، بگذرید در آنجا ساموس
در سیر مسکن ملوک واسیر ، هرگز وطن من نخواهد شد ؛ ساعر پسر از شراب
را بشکنید !

۱- Thermopylae ، جنگ بوده ، واقع بین تیرا و کوه « آنوپه » (Mont Anopée)

در این محله ، لئونیداس (Leonidas) با سپه « اسپارت » منی نمود پیشرفت افشوت
صندیلوت ، را حقوق سازد ، ولی این زبان آبارا معاصر نبوده و همه در ۴۸۰ - ۴۷۹ پیش از

۲- Samos ، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان . شرابهای آن معروف است

۳- مضمون ترکها هست که بولن را اشغال کرده بود

۴- Chio ، یکی از جزایر مجمع‌الجزایر یونان که شرابهای آن معروف است

۵- Danse pyrique ، رقص آتش

۶- Anacreon ، شاعر یونانی (۵۶۲-۵۲۸ قبل از میلاد)

۷- Polycrate ، سلطان پیداکو یونانی که در سال ۳۲۲ قبل از میلاد به حکم « داریوش »
کبیر اعدام شد

نخه شبانه

لیثویادی زلمی معروف ایتالیائی

۱۶۹۸ - ۱۸۳۶

ای ماه ، در آسمان چه میکنی ؟ ای ماه ، تو شامگاهان طلوع نموده شامشای
سرهاها میروی ؟ نگاه در حلقه فرود پنهان میثوی - هنوز از عبور متوالی خویش
در این راههای ایمنی نموده شده ای ؛ هنوز آثار ملائت در تو پیدا نیست ؟ هنوز
بندیدار این وادیا و دره ها اشقیان داری ؟

چو بان ، هنگام میبندم کله خود را بصحرای میرد ، چشمه ها و چمن ها و کوه ها و دره ها
می بند ، بعد از فرط خشکی میخواند و هرگز چیزی آرزو میکند ، زندگی تو مثل
زندگانی اوست ای ماه ، نگویند آنم نتیجه سیر سریع من و گردش دائمی تو چیست ؟
بیر مردی ، میثوی ؛ بساز و برادر ، همه عریان و با برهنه ، باز سنگین بر دوش ،
از وسط پشته ها و تپه ها ، صخره های تکه تکه ، زیگر ، زهای عمیق ، در باد و طوفان ،
در شدت گرما و سردی سرما ، بدون مشغول است ، هم میزند ، از سیلاب ها و کوه ها
میگذرد ، میبندد و بر میخیزد ، می درنگ و آرام ، با جمعه باره و بندام خون آلود ،
سجده هر چه تمام بر میرود ، بعلی که خشکی هندی او را خسته میدهد رسیده است
زیجا و ده ایست ژوف و خولانی ، اما در همه چیز را فراموشی بود !

ای ماه ، چنین است زندگی با پاینده از مردم این جهان !

ایمان در دین و ایم و اتم متولد میشود ، همان لحظه که ساحت هستی قدم میگذازد ،
شهادت هر یک دچار است ، آرام و اکهار ، اولین اجسامات و تأثرات اوست ، پسر و
مادر از روز نخست میخواند رحمت و درود او ، بر مولود آسمان کند ، همین که گامی
چند در مرحله هر برداش ، هر دو با تمام قوا سماوات وی میشتابند ؛ همه و فنار
و کمازبان ، به منبلیت فرزند مترجم است این مخلوق محتاج سلی و تقویت د ؛ چرا
مرصه میات میآورد ؛ اگر زندگی بدبختی است ، عمل ما بیجا نادانم آن دانش
میشود ؟ ای ماه ، ای دوشیزه عالم منوی ؛ این است حال و در درگاهها ؛

مکن است تواز اسرار زندگی حاکم شقیان با جبر ناشی ، دردها و غمهای
مانا دانشی ، تو از هنر اشیه املاخ داری ، فائده صبح و شام ؛ جیش میثوی ؛
کارگاه گیتی ؛ بی پایانی وقت د ؛ میثوی ؛ میثوی ؛ برای کدام عشق متبسم است ؛
تاستان چه کار میرد از دستان با پخته پهای خود به میکند ، برسی بیوه ها دانسته ای ؛

و هر که می‌بیم سائیده و زده‌های غیر حسابی سپهر حرّ استقامی و درازنما،
 بازگشت آگه ، قدم مقدم مان سر راه بشوی . زهانی که ملاحظه سبب سازدها در مشیت
 آثار زده‌اند ، از خود می‌چرخم . در آن شبه دوشانی . این هوای بی‌اسما این
 عین سبب استمال برای حسب

هر قدر من می‌بشم و بوفه مددی که از نظر ماستارم ، در هر کار ، صورت بعض
 احرام استقامی و مجاهدتهای احسان‌دینی درین مشوم ، چری نی‌مهم . آنچه مهمان
 واحسان می‌بشام این است . شاید از گردن کادیده جهان ، از زندگی باطن من
 . توان ، دگرگی مسموع و شادمان خواهد شد ، اما حساب من آنچه بود و نمانده است

ای گنّه من به نصرت کرم کرده‌ای ، بوفه در خوشحالی ، اعلا از همه است و مشیت
 آگاه بسی ، در حساب و بر سر ها و وحشتها را رود فراموش منشی ، چند روز ، پوششک
 سرور ، و بی‌گناه روی غنف منجوانی ، راضی ، خوشحالی ، اما من از دولت
 و آسایش منورم ، هیچ چیز نیخواهم و عیب کرده حد را بی‌بندیم ، ای گنّه من
 اگر منواسی حرم ، بری ، از بوسه‌های منورم ، تمام جوانان ، گناه منوات سرا
 راضی ، من چرا ، بدنگونه آنچه و بر بنام

شاید اگر بر و عالی داشتم منواسیم با هر آگاه ازها بر و در بوده منورها
 را یک یک ششام ، با من در بعد از کوشی منورم ، گذرم ، از این خوشحالی بر بوم

از کتاب گرگ و روباه

لوه‌ری دانه

روایاتی عجیب و مانع‌ورده، با چه گرگی ساده لوح طرح مرافقت ریخته با هم در صحراها و جنگلها گردش میکردند و قدمهم و ادرک در ماهیت مشهودان، سودشان که تگو مسودند

بچه گرگ که تازه از گداز در دوری گرفته بود، ماحضه‌های گوناگون و ندگ می آشنایی داشت و بیاد است در پیشگاه افقی که ساعت نظرش را محدود میداند چه عجاب در این احوال وجود است. در آنمای نوح هر چه میدید چگونگی آن را از زمین سوده بر میبرد و میخواهد در صورت امکان گرگی دانا و هوشیار باشد.

روانگی که از اوضاع زمانه اشلاط عناه آنگاه بود که حرف میرد و در ته در مسودید. آنرا احتیاط نامبرست، در هر چه هم بنگه فعه بیامشاد و روباه می محر را به گوش تبر کرده آهسته ترین صدای انقباز در مکتف میشد.

بچه گرگ از سر کتاب روباه تبعی داشت و علت این اوضاع را نسیمیده آخر سود آمد و گفت: رفیق پسته، گرایی برای چیست؟ در این زود روش هیچ خطری ما را تهدید نمیکند. چرا ایقدر، مارس و نشویش حرکت میبانی؟

زود سوت داد. سداز آنکه هبلکه پیدا شد مراز کردن از این صحنه میبندد در آن ساعت دیگر وقت گفت است. میگوئی در این زود روشن برای ما خطری است؟ این صحنه از خوش احوالی و بی‌تعلقی نواست. من یکشک تازک در بر دور تو میبندم، صحت آنکه شهاب اجناس صاف مانده کمتر است.

این آدم که متصل از آن صحت نمیکند چه خود چیزی است؟ همیشه این ملاحظه ما را نشد، حال حاضر است. من بسیار مانم که با آدم مصافق شوم و بدانم این چه صابوری است؟ آدم چه صفت؟ ضوا و در مراض چگونه است؟ شکل و قیامه اش ز چه قرار است؟

در اولین نظر او را مخلوق ملایم آرامی تصور میبمانی. گر بیث در روی سگری سبمی که در خلاف ظاهر، باطنی هرب دارد، وی اندازه خوب دارد و حیانتاد است. گاهی کاد حیل و بی‌نگار، بجای میرساند که مراد نام میبکشد و هاند مرطراز محرب را در دست خود ممدت داشته پوست از سرم برهنک.

- خوباً بگوینیم هیكل و ساختمان آدم چطور است ؟
 - بروی دو پای عقبی میایستند ، دو پای او بجزله سلاح مدافعه است که آنها
 را هر قسم بخواهد استعمال میکند ، چیزی بدوش آویخته دارد که در موقع لزوم
 آنرا پادوی جلوی میگیرد ، میدانم چه تدبیری بکار میبرد که صدای موحشی
 شنیده همه آتش از آن بیرون بیاید و باعث بدبختیهای بزرگ میشود ؟
 - در دانهائی آن مصروفی و برنده است ؟
 - میدانم اما گمان میکنم که از دندانهای ماکوچکتر است
 ماده آدم چطور است ؟ از خوشگلتر است ، در حیانت و بدگامی مثل اوست ؟
 - در این خصوص رأیها مختلف است اما بقیده من باید مجال و جاذبه
 ماده بیش از نر باشد ، در این صحت بهلاحظاتی که دارم نمیتوانم زیاده بر این
 معنی بگویم .
 زمینه صحت از این قرار بود که ناگهان از دور شکل یک آدم پیدا شد
 روباه گفت .

- آهای رفیق ! در جای خود ایست و پایتکه می بینی متوجه باش !
 بچه گرگه گفت - این کمی با تعریفات تو مطابق است ، اما خیلی کوچک
 نظر میآید !
 طفلی را که چوبی در دست داشت و در آنجا بازی میکرد دیده بودند .
 - اینکه می بینی هنوز آدم نشده است بچه آدم است ، او هم بگروزی بآن
 مقام خواهد رسید

- آه چه وقت یک آدم درست خواهیم دیده و از رحمت انتظار فارغ خواهیم شد !
 - صعله میکنم ، نه آرزوی خود میرسمی ممکن است در همین سلامت ندرک
 این سادات موفق بشوی !

روباه حرف خودش را تمام نکرده بود که شکلی دیگر بنیان آمد ، نفس دهن
 آن مرد را بروی شکم خوابیده خود را از زمین مساوی ساخت گرگه بدون تحیر حالت
 ساشا ایستاد پیرمردی با قبی حیلتم که هر دو دست به پشت گذاشته بود و زمین
 میگریست با قدمهای آهسته از آنجا میگشت

روباه رفیق خود گفت - این آدمی است مر سوده و از کار افتاده ، زاهدان
 مبارک زندگانی قدسوالی را از وی رسوده اند ، این بشا وقتی آدم کار آمدی بوده است ،
 بچه گرگه از شنیدن این اوصاف و از نوع اقسام آدم حثه شده گفت
 - یاد دارم وقتی که کودکی شهر حواد بودم و شیطنت میکردم مادر مرا با
 آمدن آدم میترسانید و من از ترس راحت می نشستم در آن عهد آدم را ندیدم ،
 حالا هم می بینم

روباه که از پسر حوادث دور کار گذشته بود متحسنا شاه نکان داد و
 پور حندی زد در این هنگام بگوشش کادچی از دست راست نمایان گردید روباه گفت
 - همان رفیق ! منتظت باشی ایسکه مشاهده میسائی آدمی تمام چهار است
 اگر بخواهی نزدیک بروی پاتو زفاقت بخواهم کرد ؟ شبشما بچیر .

پس از ادای این کلمات دوی بفرار نهاده خود را بگوشه‌ای کشید از آن طرف
شکارچی فنکک را بدست گرفته فراوان دمت و گرگت بچه تادان را هدف قرار داده
تیر داخل کرد گلوله پدماغ گرگت خورد، بچاده چندبار بر خود پیچید و فریاد زان
گریختن آغاز نموده خود را بروباه رسانید روباه بطور متعجب پرسید

- لوه: رفیق! اوقات شریف چگونه میگردد؟ سلامت و چون مسعود
سرکار بسمی تشکر ناید کرد آخر آمد بر اربسی و چاشنی ملاقات دوستانه آورد اچشیدی-
- آری دیدم کاش هرگز ندیده بودم چه معلوق دهلیتی! از گرگهای
دو دمه ما وحشیتر و خوریز تراست!
- ماو چه کرد!

- چه خواهد کرد! همان چیزی را که میگفتی بادوبای جلو پیسید، یکدفعه
کشتی درپیش چشم مشتعل شد و ما هم را مجروح نمود. من ناوگادی نکرده بودم!
- معین است تو ناوگاری نکرده‌ای اما تو گرگت تبستی، او آدم بیست!
او بوظیفه آدمیت عمل کرده است؛ اندکی صبر کن تا بخوبی معنی سرلهای مرا بفهمی.
هر قدر دندلهایت کند و نیز بشوند احوال زمان و طباع انسان را بهتر منظمت
خواهی شد!

يك شب در وارن^۱

§

در چه‌ها و مدار با زحمت بر خلاف معمول از مردن در حالی بود کسی از من
شورش و اختلال برای اینکه میخواهد دوباره نشدنی هر چه ساعتی آشفتگی شده
موقتاً آرام گرفته و تنهای معنی خود را فراهم میسازد.

در این شب نازک سپهر کین، در این سنگور، پهلویه آمر، سیمی از درهای عمارت
دولتی بویلری، آهسته باز شد، چند نفر بیرون آمدند سرعت شروع بر من کردند
نمی‌آید بسیار بی‌بود مصدر، آب شاک، آهسته میبه آویخته و محتوای خود را از
انفاز هفتش و سازف پنهان بنامد، بطلوی این زن مردی دلت میشد که تا و از وجهه
بیاهیگیری زاه میرود، دختری سن سرده با چهارده نیز بغض میماند، این سه نفر
، نعل، الاش و اضطراب، بین دو ایال ۳۰ را گذشته به - ته آهن و سینه استادیه حالت
بدرازی زنی حکایت میگردان، بی اندازه متوحش است، منصل ساعت منگریست، ۱۰
چپو زامت سرمگشت و شرازه نصب از پیشانی منحت این زن و از بی آسوات با
ملکه فرانسه بود.

پس از سه ساعت که از این انتظار حاصل بود میری شد، با ملاحظه دوهی در این
آنچه مردون نایی سه نفر معنی گردید که لونی شاردنم، و پادشاه فرانسه با نانی
مدیگانان در میان آنها بود، بعضی دینسی ساندگر نظر فاش نگاه بودند، عرب
سعدیه اوادیر از میان آورد، همه حرکت کرده راه - شالون - پراپش گرفتند، دوزن از
ملرمین ملکه، تکمیر از اهل دراز، دزک لایر ۷ شاه و ملکه و هیشتر از ملکه و پسر
شاه و مادر نیز دورول مسدود از کلسکه و سبوح مردی شدند.

۱ - Varennes-en-Argonne قصه واقعه در ولات تورین ۱۰ شه ماه خرداد ماه ۱۷۹۱ در آن
موجود نازک را او درام بود.

۲ - Tuilleries محروم شدن پادشاهی سابق فرانسه در این

۳ - Pont-Royal

۴ - Maria Antoinette ملکه فرانسه (دختر امپراتور آلمان) زن لونی شاردنم ۲

۱۷۹۳-۱۷۹۱ Louis XVI (1775-1793)

۶ - Châlons

۷ - Landau کال که نامی که کرد، از این سینه‌ها ۱۷۹۱

س از عیاش: فیهما، برس نغای انام شورش، زولین مرحله هولناک و محسوس
عنه هر س انگیز را عبور کرده، از دریای مزاج و سبب باری، از گرداب ملاحظه احکام
پارسیان خلاص شده، سخن جناب هم میباید.

ما وجود اطراد جعلی که شاه بر خود مسوودز گوشه کالسکه سیر شده بود، تا آن
چهره ما اصاب: انساب او را تعادان در خود، با تلافی منمود، رفتار عسکری
رفعی سحر: ریب و احتیاط کالسکه، رفتاری همراهان، اگر چه پیشهای محسوس را سوزی
خود حاکم میگرد، اما هر کس سر بیخ و کب سلفی این برس را ارا حقیقت میا تا صاحب
گذشته از این: سافرس، شکر کرده و در مسیری ساس مضمون در دست داشته، بزحکم اعلیٰ حضرت
شهر، ری، مسکه در انمای زاه کسی تابع مسافرت، مادام لا با وون نورب و کسان او
بود، اما عیاش و ریر امور حاجت، در هوس موزون.

ناس ریب باز موس سمری، از دست اندر بیخ حالهای موحس که، شده و در
هر نامه نثرهای کالسکه چرخ مسوودز راه و مسری و کاب را بدند از دیوان شاهرس
و جنگیوان تلر بردش مساحب و از مشاهده مسری، برهه او، سنگهای شورشان و سوس
هرای رهر آلود، بولبری، دوز مسکرد، اما این خشودی که از بعضی نبات و
حسارت شاه، ساجین میده و از عدم حس سب و ی سب نبات ناسی میگفت، این هر از
که حسبت و عاقل تومی او را انگاز مسوود، ساهرا معتر میباید، جاری آسوان،
که در زیر از معلوسهای عوانی زبون شده، بود هیچوجه مسوا سب اعلام کنه و درزی
و احتیاط جوانی ز افراموش ساند.

و بد عسر، شالون، زمبند، مسانست، سهارا هوس کنه: در و در مسافرس
ان شکت که عالی، موضع عیاش، عاریت، حاجت نبات عدر، اسبه حسی از امالی
سالون، خطاب حاجت و اسبها، اطراف زه و ملی، مرا حافظه بدرد، نومی سب در هم
سراز ساسه، سرری کن، بدر بندگی سالون، که در حور و بانها، ساسه و در و در او
ز اساحت و در و در از مسب سب که زب گازی ساه سبه سبک گفتم، نوبت، سانه اساده،
سبک، گاه در صبا، او، سانه، خود داری شده دم در کنده.

ماه مسفر بود، مسووی، در انامسون و اسبند در در سالون، سب، اما هر چه
نگر سب زری، از بارز و هوا خواهان، بدند بدون اسبکه فلاحت، ناسی آشکار شور
و کب ساهها، سر کب کرد، از سنانون، که در خط راه و اوج سب، در از مساب پر سب سب
شرفه مسو و گشتن از آید، عاقل از معدوم خود ناسی آسانی زود شده و مبلتله، زرگی
دا از خود دور کرده، و بد چه فایده که سب، ناسی سب، حجوی با، بر سانه و مجدد، سراز
کالسکه سرور، کزنه سب سب، گاه سبک و ناسی سب، سبوح زور آرزو و سب سب
سب، مسوود در زوی، سب سب در حدی، سالون، که صورت دوشی، در ز مسکو کاب

۱- Maison de Bourbon

۲- Montmiril قرن و اوج در شمال شرقی فرانسه

۳- Francois-Claude de Bouillé - برال فرانسوی ۱۷۳۹-۱۸۰۹ (۷۰ سال)

۴- Jean-Baptiste Drouot ۱۷۶۸-۱۸۴۴

دیده بود او را می‌بیند و می‌شناسد. بعضی اینکه پیش از نماز به دروازه برسد اسپ خود را سوار شده بتاخت از پیراه به دروازه می‌رود و لوتی شاتردهم و بر ماری آتشا شده و ملازمان می‌اینگه از این مدبختی قریب الوقوع مطلع باشند قطع مسافت مشغول بودند. شب به « وازن » رسیدند در حین وصول باولین گوجه پنجه در گلد گاه شاه بعضی مواع از قبل گاریهای نادر کشی بنظر آمد. کانسکه‌ها ایستاده و متعاقب ایستادن آنها پنج شش نفر اشخاص مسلح از کسبگاه بیرون چفته مهاری کانسکه‌ها و زمام اسپها را گرفته، متعکانه مسافرین میگویند که باید زحمت کشیدند به از الحکومه بروند و شخصیت خود را اثبات نمایند. یکی از این چند نفر « درووه » پسر مدیر بلدیة برشالون بود.

اگر صافه سوزالی از آسمان می‌افتاد اگر کوه آشفشانی دوران میکرد مانند این فلاکت غیر مشرقب اجرای تأثیر نمی‌سود! شاه و ملکه سپوت بودند چند نفر از عبا که خاصه سلطنتی که تا آوقات اسلحه خودشان را مخفی می‌داشتند طاقت پیارده برای مدافعه حاضر شدند. « لوتی شاتردهم » ضعیف القلب گماشتگان خود را اجازه استعمال سلاح میدهد. « درووه » از این ملاست استفاده کرده همه را با دانه مله به می‌برد.

از طرف دیگر رفقای « درووه » در گوجه هاسترند شده با سرها و مریانهای دگرانش مردم را بیاد میکند.

اندک زمانی گذشت که هنگامه فریبی در دور شاه برپا شده. ساعتی پیش از مثل شعبه چواله از هر سمت آمده و در آنجا ایستاده شاه دیده با این وسیع انکار شخصیت نوری ندارد، گفت

آری! من پادشاه شما هستم. الان زندگی من در سر و اطعام در دست شما است سلامت وطن: استغراب و مشروطیت برود اعتبار شماهاست. مرا از وطن مایع نشوید. من کسی بستم که ملت و مملکت خود را ترک کرده با عوشر حیثیت دیگران منجی شوم. میخواهم آزادی ششمی خودم مائل شده بعد با مجلس مسوولان معارضه کنم. مقصود من برچیدن مشروطیت نیست، بلکه بقدر امکان در استعدام آن سعی خواهم کرد. اگر مرا از این حریمت ناودارید، مشروطیت: من: مرا با خود و مسجل خواهیم شد.

حریمهای شاه حاضرین تأثیر کرد: چشپهای مشتعل که تاز سعیت از آنها پدید: برد ناشی ریختن شروع سوده، دستهایی که برای ردن بهوز رفته بودند ست خند با این افتاد گفتار متضربا به شاه تماشاچیان را متحیر کرده بود چیزی نمانده بود دست از شاه بردارید اما در این جنگ مسوی: هم خود پرستی قالب گردیده آن دلهای بر مرقیق را از سنگ سحت ترکید «ماری آتواست» آن هم بکل کرد و عروبر که آنها به مصیبتها را برای خود و شوهرش تهیه دیده بود، از «میوسوس» زلیس بلدیة وازن استمداد میشود و بچه‌های خود را نشان میدهد و میگفت «مادام: آخر شما مادر هستید، شوهر دارید: «مادام سوس» جواب داد «میخواستم خدمتی شما کنم: امسوس» شما در قکر شاه هستید و من در قکر شوهرم هستم از ن قتل او هستم

چیز باید حالت شوهر را ملاحظه کند:»

شاه و ملکه و همزبان داسمارتی که برای آنها معین شده بود بردند «لومی
 شازدهم» هواد بر زمین «بویه» انتظار داشت این شب بر معصنه که موی این ملکه
 منکره را سفید کرده بود پایان آمد برای جلوگیری هر قسم معاونت و امداد؛
 «و دزد» را مثل یکه قلعه جنگلی بانوب و خشک مجهز ساخته مسرای این دزد و
 شوهر جزیر سلیم و رضا پیش داشتند چاره ای نبود

چهاردهم ژویه

۹

هرسال چهاردهم این ماده تاریخ آزادی است بر ما نگردد و ما از اجابت آن غافلیم. دوستان از آن سرب نماندند ستم طب بر این دور فروز و دوزخ بر بسته و سبامگه از غرابم رانسته و مجاهدان مبارزی شویخو، هین، خصمی آزادی باشا نه در ۱۶ ژویه ۱۷۸۹، احزاب کردن، اسپیل، ۱ زجرهای خارم، در آن دست و پای نوع بشر برداشند: در تعامل میل میان آن مخلوق متعلقه از سبامه با پای معتدل و مسافرت داد جهان نسواز سوزند، در راز نازدهان، چه کسی است داد آهنگر جانفشانی سوزند، مانور نمای بیلبول، بست و هر شه متعلقه بر نگردد.

آدر: لغت و بیلی، به مثال رلی، ۴۰، روس، ۳، هوگو، موجود آورده، باطنی ۵۰، بدان سخن ازین زند و بری آزادی، ۱۶، اسپیل، پای خود برانراشته، سر از آن بیعت و مساسی هستند.

۱۶ ژویه غنچه موهومی است، نام المل رسته، عالم نام، ایرون بر این است. سرانجام، ۱۶

۱۶ ژویه، تاریخ: ۱۶ ژویه، مجرم متعدد، صحت است، و عمل و تاریخ این دور از نام صحت: سرب، نام، فاجعه مسود.

سائل و نازگر، این بیاید زانچه رسید، صحت است، ۱۶ ژویه، بر این آچارا صحت، بریده و اجتناب، سوز از این شهری بست مکر صرف، قوت را در این امر، مخری نام.

۱۶ ژویه، دارم، سرب، ۱۶ ژویه، صحت است، دو روز در این، نام، ۱۶ ژویه، نام، سرد، نامشاهی شوهر کسی که در مملکت آزادی ما صحت، بر این نام، باشد.

۱ - **Bastille** قفسه‌های پاریس که مان مراد ۱۶ ژویه ۱۷۸۹، سرانجام

۲ - **Voltaire**

۳ - **Jean-Jacques Rousseau** از مشهورترین کتروان ۱۷۱۲ - ۱۷۷۸، بر این

۴ - **Victor Hugo** بر مکتوبین شاعر فرانسه در این دوره (۱۷۸۳ - ۱۸۸۱)، در این

۵ - **Le Temple** در محاکمه پاریس که در ۱۶ ژویه ۱۷۹۱، پادشاه فرانسه، در این، در این

اجا سر کرد:

۱۴ ژوئیه را «جده انقلاب» می‌خوان نام نهاد، برای اینکه ملت فرانسوی خلاصه انقلاب و دانشها و فرزانگیهاست که خاک هر مرد فرانسه آنها را در آغوش خود برودند است

۱۴ ژوئیه روزی است که فرانس در آن آزادی سیاسی واجتماعی خود را بدست داد، مقدمه حرکت دائمی انقلاب فرانس بود، جنبش فکری (است) که از مرکز ظهور کرد خود با قاطعیت سرایت نمود و همه را بتأسی خود وادار کرد

فرانسویان استاد احرازند در ۱۴ ژوئیه درجهای عالی در جوس حریت و استقلال سردم میدهند « پروگرام ۱۴ این درمها کدام است ؟ بکنی از مدارجات آن و با بخاطر داریم که در اینجا مینگاریم

«به هیکنک سلطنت داخل شدیم دیدیم مجسمه ای که سالیان دراز در پیش رو سر برود کرده، در مقام تواضع و احترام ایستاده ایم ؛ چشم دازد و می بیند، گوش داند و میشنود، ملاحظه فرمایید که این است این آلت مصلحت دراز میان سزدهشت، در روی پایه های شکسته و دیوارهای ریخته آن دولت نازد جوانی بر فراد نمودیم »

۱۴ ژوئیه مردم دوازده و آت جهانگه می از ظلم حکام سیاسی خود بخوار و بدی کشیشان مستکار خلاص سود

شاید نخواهید بدانید فرانس چگونه آزاد شد و بنا بر شراعت و اختیار انسانی متوجه گردید حیرت محتاج نگین نیست همه میدانید که فرانس این همه گوشه ها و جاهها را سکرد، این همه جوجها و اریخت ، این همه عروس و حاکم و حور نکشید ؛ مگر بعد از آنکه معلوم واقع شد قبل از آنکه آزادی باشد فرانس شروع شود ملت فرانسوی باطلی درجه گرفتار بدبختی بود ، مردی شب و روز خود را «گرسنگی سر میبرد و حکام به تناول اهدیه گوناگون مشغول بودند ، اگر گرسنگی و پریشانی بیجاها می سخت رسیدا در پاریس بالای صحنی بالا گرفت ، جمعی از گرسنگان و دردمندان به خاک شهر ۲ مشمول شده میدانید حاکم با آنها چه جواب داد ؟ گفت «اگر مردم خیلی روزه هستند بروید غلب نمودید ، چند روزی برای جواب احضار نگیند که همین ملت گرسنه همان حاکم معروفانان دوازده شراعت سرور کشیده بود و دیگرترین ستون پیرام که در کویچه بود آویخت و یکگشته از همان علمهای خوش طعم دهان وی گذاشت آشوب فرانس به قسم ! ندا کرد «چطور پیشرف نمود ؟

فرانسویها قدر و قیمت آزادی را خوب میبیدند و دانسته بودند که روح آزادی را وقتی مالک برآید بود که رؤسای خود را محترم ندانند (و حتی که یک نفر در آنکه می برای سلامت یکی از دوستان خصمی وطن از هزار لیره صرف نظر آید،

۱- Programme دستورالعمل ملی

۲- Joseph - Francois Fulon ، مولف و نظریه کلی مالیه فرانسه ، مردی

روسیه در نامه مانشل ، مخرج پاریس از راه انداز آویخت (۱۷۱۷ - ۱۷۸۹ میلادی)

آبوقت از این افراد هوشمند نجیب ، مثلش تشکیل مییابد که شایسته اجراء نعمت آزادی و استقلال است . در دوره « ناپلئون سیم » ۲ « دیکتاتور هوگو » یکی از رؤسای « حزب اصلاح » بود . اهوان حکومت خرجه آورد تا تعین میکردند پیدا نپشد از طرف ناپلئون سیم اعلان کردید بهر کس او را پند کند هزار لیره انعام بدهند . روزی چنان استاد که « هوگو » خواست متنگراً به آزادی شورشیان برود در راه بندر شکتهای معاصف عمده سواز شد و پراه افتاد همیشه بقصد رسیدن به « هوگو » پانزین آمد و دست نجیب برد که اجرت در شکته زانهد در اینجا معنی وطنپرستی با بهترین منظره های خودش جلوه میکند . ملاحظه بنائید این در شکتهای فخر چه میکند « هوگو » برای دادن کرایه دستش را در داد کرد : در شکتهای بالنگاهی نخستین دست هوگو را عقب برد و گفت « در تمام هزینه بکنم فراسوی پیدا میکنید که از « دیکتاتور هوگو » که از اجناس ازلن و انسی فراسه است در عوض خدمت اجرت بگردد . اد شکتهای « هوگو » و اصولی پشتناخت و میخواست لودانه هزار لیره برودند اما لیره های موجود « ناپلئون » او را کول سرد و علاوه بر این ، اجرت قانونی خود را برنگرفت آردی ، خانه را از سقف بسازید : اول از این و پایه شروع میکنند : عامه مردم بنیان ترقی و استقلال هر ملت است شمرته میشوند

در ۱۶ ژوئیه مردان بررگی در عالم صب شده که همه جموف و نمایان از عقب فرانسه بر آن سعود سوده خود را بر اکر اسبابت ردیک کرده مردمان آشوب فرانسه مردمان ترقی و تمدن انسانی است . دزهریک از بله های آن بنشی بلج و دندردی سودت نوشته شده که مامعی از آنها را معاشر داریم

در بطن اول این عبارت را میخوانیم « پاریس دو در برای بیرون کردن دشمن از فرانسه کافی است : اما ۱۸۰۰ سال وقت لازم است که ما از اثر میثات اعمال حکومت مطلقه خلاص شویم » در سبیر ۳

در بطن دوم « خانه عدیت به پای موحشی گرفتار است که فقط دره و برود پادهای شورش میتواند آنرا تطهیر نماید . دیکتاتور هوگو در بطن سوم « ما از این میبهریم صحت اینکه ملی جوایده است ، شایع مردمان خواهد مرد ، و نتیجه منت از جواب بر میبیرد » (الامور ۴) در جن دهن

۱ - این قسمت در بوط مدور افلاک کثیر فرانسه نیست بلکه مشهور از صفت سال بر آن وقوع پند و برای انتشار دادن فرط وطنپرستی افراد فرانسوی در این حال گردیده است

۲ - Napoléon III برادر دژ ناپلئون کبیر این شخصی که خود را ریاست جمهور فرانسه رسانیده و محترم داشتن و جهت اصول جمهوریت سوگند یاد کرده بود : ۲۰ دسامبر ۱۸۵۱ اما این حکومت جمهوری را از کول نمود و قلع و قمع اجراء پرداخت . دیکتاتور هوگو که از رؤسای دکلاهی مجلس بود ما او معاصت آغاز کرده در ۱۸۵۱ تریس جوی در نوشته ها و انملو جرد نقیض نمود (۱۸۴۸ - ۱۸۷۳)

۳ - M-F-I de - Reberprere از شورشیان اورالمی افلاک کبیر فرانسه (۱۷۵۸ -

۱۷۹۱ میلادی)

۴ - La Source مرد میامی فرانسوی (۱۷۶۶ - ۱۷۹۳)

بپای «کیونین» ۱۴

دریله جهادیم «جنگ خارجی چیزی نیست، تمام مصائب در جنگ داخلی است؛ اولی مانند خراشی است که بازو برسد، دومی زحمی است که دست آن قلب اثر کند» «ژاک» ۲
دریله پنجم «اگر اعدام در میان بود در این دوره‌ها ایجاد آن واجب بود»
«میلو» ۳

در پلنشم «آزادی هر وطنپرستی در آنجا مانعها می‌رسد که آزادی دیگری نداشته‌اند» - «ژوزه»

آری «رومو» ۴ ها ، «هوگو» ها ، «میرابو» ۵ ها «دمولن» ۶ ها ، «دانتون» ۷ ها ، این امیان را فراهم آورده با قلبی از آتش و مرکبی از خون معاللات این دوره تاریخی را نوشتند آزادی را در مقابل زوجه، برابری را در مقابل قلب ، برتری را در مقابل نفس گذاشتند شوریده : ما به برای کشتن و خراب کردن استی که برای زنده کردن و آباد کردن : شوریده با امانه برای خودخواهی و حامی طلبی است که برای افرایش بی‌رق عدل و داد و اظهار موافقت و اتحاد و اتفاق

آن مردان نامی و دلیران پهن‌عیرت و سعیت : دیری است دو آغوش حاله حقا و دامن از سفاک زندگی برچیده : امانت‌گزارهای گراستهای آنها سرود گاران در حاضر جهانیان نامی حواصه بود ، وقتی که نوع بشر نعمت آزادی متمم است : آثار نایب و اعمال باقیمه آنان را تمدن خواهد کرد

۱- Guillotine ، در فرانسه جنگه مخصوص سربردن

۲- Louis Jaquet ، نویسنده فرانسوی (۱۷۳۶ - ۱۷۹۳ میلادی) .

۳- Comte Jean Baptiste Milhaud فرانسوی (۱۷۷۶-۱۸۳۳ میلادی)

۴- J J Rousseau

۵- Honoré - Gabriel Mirabeau ، روزگزاران - طلب دیوژه انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۴۹ - ۱۷۹۱ میلادی)

۶- Camille Desmoulins از رؤسای انقلاب کبیر فرانسه ، مدد و فرمانده حمله بر قلعه و بردن توپتیل ۴ (۱۷۹۰ - ۱۷۹۴ میلادی)

۷- Georges - Jacques Danton ، یکی از رمانداران مشهور انقلاب کبیر فرانسه

(۱۷۶۹ - ۱۷۹۴)

واترلو

۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵

از ونگاتور هرگز

از «پرابل»

اگر از شب ۱۷ تا ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۵ یاران می‌باید، مرگوش اروپا
 بیخبر میگردید زیاد و غصبان چند قطره آب نماند زوال، ناپلئون شده، محض اینکه
 «واترلو» خانه «لوسترلیتل» شود؛ قضاوتی که هر آنکه یاران چهری لازم بداشت
 برخلاف اقصای نسیل، امری که ساعت آسمان را عمود بسود بر روی تهریب عالمی
 کفایت کرد.

مصارف «واترلو» بواسطه در ساعت بازده ویم ابتدا خود بواسطه این
 تأخیر، «بوشرف» ۳ رسید - چرا (برای نیکو زمین میس بود، میبایست قدرتی
 سیرگند تا بشکست شود و توپخانه حرکت نماید.

«نابلئون» صاحبصفت توپخانه بود؛ این کتک زانده بد این کاپیتان و
 عیون معشر همان آدم بود که در جنگ «اوقیر» ۵ تا ۵ دیرگواز، ۶ چنین بوخت
 «قلان گلوله» داشتش غر زانگشت، «نماد» قشقه‌های حریمی او برهن توپبگیری متکی
 بودند. توجه تاریخی ۷۷ ها سقطی که در نظر داشت، این بود کلیه پروزیهای او

۱- Waterloo، قریه و اقام در نایت مرکزی که در آنجا «نابلئون» کمر لو انگلیس، «ا»
 و پروسیها شکست خورد.

۲- Austerlitz، شهر مراوی (چکوسلواکی کنونی) که در ۱۸۰۵ در آنجا «نابلئون» فتح
 درخشان کرد و «اوتیشرها» روسها را شکست داد.

۳- Blücher، سردار روسی (۱۷۹۶ - ۱۸۱۹) در جنگ «واراوه» «بوق» شکست
 «وایسگون» رسید و متعاقباً «نابلئون» را شکست داد.

۴- Capitaine، سروان.

۵- Aboukir، ارضیات «سیرگند» آنجا در ۱۷۹۹ «ناباپرت» شکست حاضرتر کما نادر.

۶- Directoire، حکومتی که در ۱۷۹۵ پس از حکومت‌های انقلابی، در اساسه میان آمد و
 تا ۱۷۹۹ که «ناباپرت» تمام امور را بدست گرفت تمام نمود.

۷- Batterie، توپخانه.

تربیبات جنگی خصم را، حصارى غرض کرده آنرا هدف قرار میداد. بنقطة شریف و باترى دشمن سله میبرد. توپها! وسیله حمل و عقد معاربات میدانست. دهای او علم نفاذ زدن را متصن بود. قزاق نظامى را از زمین فروریردن، «در زمان» ۶۹ ها را تا بود کردن، صقیف داد و شکستن، توده های خلق را با پهل و برانگنده نمودن، همه اینها يك معصود اصلی را انجام میدادند: زدن، زدن لا ینقطع زدن انسانین خدمت را بگلوله و انگار میگرد. طریقه خوفناکی که بمبارت خازق ماده اوسمض شده در انضای باره سال، مغلوبت این پهلوان مشتزن را منتفع میساخت.

در ۱۸ «ژوئن» ۱۸۱۶ توپخانه خود بسیار مطمئن بود «ولینگتون» ۲ صدها پنجاه و نه و «نابلتون» دوپست و چهل عراده توپ داشت. فرس کبده زمین حرك است و بوجاهه میتواند حرکت نماید. در ایصورت در ساعت شش صبح مکار شروع میسودد، در طرف دو ساعت جنگ پیاپی آمده، ساعت قبل از حاد «پروسپا» «نابلتون» قانع میشد.

از وقتی که اسناب شکست را فراهم آوردند چقدر آن طرف «نابلتون» بود؟ قری کشتی را میتوان ساحه استاده داد، در این زمان با عظمت مادی «نابلتون» يك تیزن اخلاقی حاد میگردید؛ شمشیر و علف، روح و جسم با اثر جنگهای بیست ساله فرسوده شده بودند؛ این شخص بررگه، چنانچه بسیاری از مورخین تصور سوده اند، تا کموف دچار میگشت؛ برای کتمان زبونی خویش، «سوره جیون قدم میساخت»؛ زیر کمر زهی بجهت عصا میگردید؛ در مقابل تحمل شیوه یقینى پیش میگرفت؛ در آن صفت از شخصاس که آنرا را از با اعمال عظیمه میساخت، دور دای هست که هوش و دستمندان مشاهده عوام سینه کار قادر میشود؛ پیری را بر توانگری عکس و هر سگه بودی است. پیر شدن برای «دانت» «هاو» «میکل آنژ» «هارشدرکن است» و برای «آپال» «ها» و «اوناپال» «هاگاستن» و کم آتمی «نابلتون» حرم مستقیم علیه را کم کرده بود؛ دو گره رگه خویش مواج را میشناخت؛ دامهای گسترده را میدید؛ کباره های فریب از نهادم بر نگاه نامیر میداد؛ راجعه مصاب را استسما میگرد؛ او که در زورگاد سابق مراجهای فخر و ظفر شناسانی کسامل داشت و نا انگشت شاهانه از فراز کرده انب و عضمت نا تنها اشاره میسود، «لکتون» گنج شده خود را بوزنه صا میساخت؛ دو چهل و شش سالگی بسها درجه دیوانگی رسیده بود؛ کالسکه جی پیل امکان تقدیر میسواست راه خود را پیدا کند؟

۱- Régiment، موج

۲- Wellington، سردار انگلیسی (۱۷۶۹ - ۱۸۵۲) که در جنگ واترلو، تعالی دلو شو، «پشتون» کبیرا شکست داد.

۳- Dante، بررگرس شاعر ایتالیا (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱).

۴- Michel Ange، نقاش، مجسمه ساز ایتالیایی (۱۴۷۵ - ۱۵۰۶).

۵- Hannibal یا Annibal، سردار شهیر کارتاژ که در چند جنگ، دولت روم را فریب داد و شکست داد و آن بالاخره مغلوب شد (۶۲۲ - ۱۸۳ قبل از میلاد).

۶- Bonaparte، مقصود همان «نابلتون» کبیر است.

گمان بهاریم چنین باشد .

همه میدانند که هفتاد و یک ساله است و اینهاست اصابت دایه کشیده بود : دست‌بزرگ
 خط متلفین رفتن ، در صف دشمن شگفت باز کردن ، آنها را دوخت نمودن ، انگلیسها
 را به حال رساندن ، « پروسیها را به » تونگره ۶ منجم داشتن ، « بلوشر » و
 « ولینگتون » را « سورت دو کنته انداختن » . برد « مون سن ژان » ، ۳ مسئولی « مون
 و پروکسل » را « متغیر بودن ، آنها را « روزخانه » « دن » و انگلیسها و استریا
 در رفتن . نام آنها « غیبه » « دایکون » « این جنگه متوقف بودند » « بدخواهند دید
 گویا محتاج یا اظهار نباشد که مقصود ما گواش تاریخ « و اثر تو » است
 از صولیته مرجه وقایع این کتاب بوده اند ، یک فصل با این معادله ارتباط دارد .
 این داستان از موضوع ما خارج است . این تاریخ را از طرفی خود « ناپلئون »
 و از طرفی گروهی از مورخین نوشته اند . ما اختلافات را آنان و امیکندایم . مایک
 متحسی هستیم که شمشیر باری خاک مغر بغون و گوشت انسانی سگریسته ، شاید
 ظاهر حال را حقیقت پندارنده ایم . در مجموع امروز و انسانی که بی شبهه از ساختگی
 خالی نیستند ، تمام علم من استادگی نهادیم . ما به عملیات نظامی غیر واقف و از
 فن سوزانجی بی بهره ایم . بعینه ما نسلسل حوادث این « کایتین » را در « و امر لو »
 محکوم بود . وقتی که از « تغذیر » سخن بیان آید ، این منجم امر را اسکیز را *
 مانند ملت که به ما کمی ساده لوح شناخت دارد : معاذکمه میمانیم

Mont - Saint - Jean - ۳

Tongres - ۲

Hal - ۱

Rhin - ۵ ، از شرط آزادی عربی که در

Bruxelles - ۲ پایتخت بلژیک

قسمتی از طول خود حاصل می‌آید و فراموش است .

A

ار ویشور هوگو

ار میزناپ

کتابیکه میخواندند بنامی ازجنگه «وارلو» مطلع شویید باید حرف A را بسوی که زمین خوابیده باشد در ذهن خود تصور کنید پایة راست راه «ژانپ» ۶ و پایة چپ راه «چول» ۲ است رابطه ای که این دو خانه را بهم متصل میکند حاده است که از «اوهاین» ۳ «ژرولود» ۴ میروند خط A کوه «موسژان» است و «ولسگتور» در آنجاست بویک یساریانی «هوگوت» ۵ است که «ری» ۶ و «ژرولود» ۷ در آنجا قرار گرفته اند بویک یساریانی «آلیانس» ۸ «مهر» ۹ «پلئون» ۱۰ است زمره ای که رابطه پایة راست با می کرده آنرا مطلع میساید «هست» ۱۱ واقع شده است و مطابق خط مطلعی است که آخرین کلمه معادله دارد «حاکمه» ۱۲ برای آنکه ارشدت «گازدهامپریال» ۱۰۴ با کاری باقی ماند «جسمة شیر» ۱۱ را در همینجا نصب کرده اند مثلث بالا بین دو پایه A و خط رابط ، طنکه در موسژان ، است ، جنگه ، وارلو ، مبارک از رد و خوردی است کبه در این موقع عمل آمده است

جامعی دو اردو بر است و چند راههای «ژانپ» و «خول» بهم شده بودند

Obain - ۲ Nivelles - ۲ Genappe - ۱

Reille - ۱ Hougoumont - ۵ Braine-l'Alleud - ۴

سرانژ «اپلئون کبیر» (۱۷۷۵ - ۱۸۶۰) که در جنگه فرانسوی فرهادت موفقانده میبود

Jérôme Bonaparte - ۲ : اوسرندلی «پوشون کبیر» (۱۷۸۴ - ۱۸۶۰)

Hiez-Sainte - ۴ Belle-Alliance - ۸

Gard Impériale - ۱۰ : دشت سرانژان بر گریته «پاپائون» کبیر

۱۱ - در اواخر جنگه که فرانسویان بهر دست میرچند ، از فرانسویان انگلیسی «تاسرون» Cambroune

فرماندهی کبیر چکی را فرانسویان که همورا ایستادگویی کردند شکست تسلیم نمود «کلمه رد»

در جواب فریاد بر آورد «صوبی موقوف» و برون ادامه داد این عدوت بعد آخرین کلمه معلومه

وارلو موسر شده و معسمة شیر در خطه اولی آن نصب گردیده است

«دارلون» ۱ «بادپکون» ۲ «وژی» ۳ «باوکیل» ۴ مواجهه نمیشود. پشت سرود و باورده
«مون سن ژان» پشه و سوانی» ۵ دیده میشود.

اما خود محراب: زمینی وسیع و مشوح بنظر آورید که هر يك از پشته های
آن بر دیگری مسلط است و این مجموع تا «مون سن ژان» بالا رفته به جنگل منتهی میگردد.
در قفون در محاربه دو کشتی گیرند. میخواهند همه بگر را زمین بزنند.
هر دو بهم می چسبند، يك پشه خاد نقطه امتقادی است. يك گوشه دیوار سنگری
است. همین که با «درلیسان» برای اتکای خود کلبه یا ترازو لغانه ای پیدا نکرد، پاره
سست میکند.

فرودگتگی پیمان: نابل: زاضی* احراج جاهه، يك جنگل، يك مجرای سيل*
میتواند وقت از این جنگل جسیه را که «قشون» مینامند توقیف کرده آن را از قطب مششن
مانع شوند. آنکه از پهنه درم بیرون می رود مغلوب است. رئیس مسئول يك او رو
باید که چنگرین دستة دوستان و جزئی ترین مرجستگی را تدقیق نماید.

هر دو از «ژرال» صحرای «مون سن ژان» دانکه امروز بنام «صحرای
وژنولو» معروف است: بخت مایه و تفتیش کرده بودند. از چند سال پیش
«ولینگتون» با قطعات دور اندیش سود همیده بود که این موقع میتواند هر صه
جنگه بزرگی شود در هجدهم «ژوئن»؛ «ولینگتون» قسمت خوب این زمین را
برداشت. قسمت نامرعی برای «نابلتون» ماند. عساکر انگلیس در حالا و صباغبان
فرانسه در پاتین بوده.

طراحی مبیا و صورت ظاهر «نابلتون» که در نامداد هجدهمین روز «ژوئن»
۱۸۱۵، سواره، دورین در دست، روی ملبه ای «روسوم» آینه شده بود، کلامشکی
است همه این مشظرها دیدم. آن چهره مستر بجزیر کلام کوچک مدرسه «برین» ۶،
آن لباس نظامی سر، پله میدک، شایه ادا بهمان میکرد. «دنگوت» ۷ که سردو و هپهارا
مستور میداشت؛ گوشه سایل سرخ که از زیر حلقه دیده میشد؛ شوارچر می، «داس سفید
ناهاش» محبل از عوامی که حرف برن» روشن عقاب در زوایای آن مقوش بود، چنگ
های ننده روی جورابهای اریشم، همبزه های فرد، شمیر «مارنگو» ۹ - تصویر

۱ - Drouot d'Erlon. از سرداران نابلتون کبیر (۱۷۷۴ - ۱۸۴۷)

۲ - Picton. ۳ - Hill. ۴ - Soigues. ۵ - Rossomme.

۶ - Brienne-le-Château: از قصات فرانسه. در قرون هجدهم میلادی در این قصه
يك مدرسه نظامی دالر بود که «نابلتون کبیر» در آن مدرسه تعلیم و تربیت یافت. مقصود
از «کلام برین» نوع کلامی است که نولاپارت در مدرسه برین سر میگذاشت و از آن پس
بر همواره بهمان سبک کلام ملس بود.

۷ - Redingote. ۸ - مقصود حرف اول نام نابلتون است (N).

۹ - منظورهی پیری است که «نابلتون کبیر» در جنگ معروف «مارنگو» (Marengo) نکرده است.
در آن جنگ قشون فرانسه در شمال ایتالیا شکست فاحشی قشون اریش را

آخرین قیصر باهیه منقرهات آن ، در منجمله مردم باقی است ؛ بعضی آنرا «حمین بنسایند» برستی قشتم در آن مینگرند

این چهوه دیر زمانی دزدوشنایی مستغرق بود غالباً اشخاص دلیبر ، یکتوع تاریکی شبیه بافسانه بوجود میآورد که غروغی از آن تآمدنی پرده نروی حقیقت میکشد . اما تاریخ و روزگار از کار خویش باز نیمانند .

تاویج این روشنایی ، بسیار سنگدل و برحیم است . در حالتیکه در محض است روشنیها را بظلمت منقل میکند ؛ ازین نظر دو طیف مختلف میآید ؛ این یکی بآن حله مینساید ، بتمام محاکمه برمیآید ؛ تاریکیهای استبداد با ششوبات خجبرگی بخش سرگردگی کشتی میکشوند . همانا راست ترین مقیاس قدرشناسی ملتها از اینجا حاصل میشود . غبط و تاداج «بایبل» ، آمادته «روم» ، و برای «بیت المقدس» از منزله «امسکن» و «مزار» ۱ و «نیوس» ۲ بنگاهند . ظلم در همه جا از زبان مطالب میروند . برای انسان ، بدبختی بزرگی است که هیچ چودوشتم دراکه بخود او شامت دارد پس از خود در عالم پیادگار نگذارد .

۱ - Jules César ، سردار و دیکتاتور نامی رومی قدیم (۱۰۶ - ۴۴ قبل از میلاد) .

۲ - Titus ، آرامی از بزرگان معروف روم قدیم که از ۸۹ تا ۹۶ میلادی سلطنت کرد .

يك منظره جنگ

از مکتوب مورگان

از امیران:

مهرز و با صد نفر بودند «فرونت» آنها ریح فرسنگه مردمی اهرس
 آما سوار امیان کسوه پیکر بیست و شش «اسکادرون» ۲، برای تقویت آنها
 «دپویزون» ۳ «لوفه ووز» ۴: صد و شش «ژالهارد» ۵ گزیده از اوز و صد و دوهفت
 «شاسورهای» ۶ «رگارد» ۷، ششصد و هشتاد بیزه دار زوونال می‌شدند کلاهشان
 بی منگوه، زرهشان از آهن نابت، طباچه ها در قباچ زین، ششیر های بلند
 داشتند.

صبح این روز در صبحی ورود همه لشو آنها را تحس می‌کردند ساعت ۵:
 در حالیکه شیورها زده شده و تمام، موزیک را خانه همه برای سلامتی دولت
 بلند داشتند، سریم بودند، «مورب» یک سون اسوه مکانم پیش آمده شد
 از ناری و هاتر پهلوی و دیگری در مرکز، «ماچر» حاد: «ناب» و مرشونب
 زده شده و در جرو دومین خط حربه موی که توسط خود، «پائلون» بر نظری ماهرانه
 مرتب شده بود قرار گرفتند. سپای پستار و پس این صبح از ده پوشهای رگرمایه
 و «میلوه» را دازا بود که آنها را به دو نال آهین میتوان شبیه کرد
 «مردار» ۱۰، یاور حرب: حکم امیرانطور را تا این ابلاغ کرد: «ای» ۱۱

- ۱ - Front ، «دپویزون» ۲ - Escadron ، «مرداران» ۳ - Division لشکر
- ۴ - F-J-Isfobvre ، «سرداران» «پائلون» کبیر (۱۷۵۵-۱۸۲۰ میلادی)
- ۵ - Gendarme ، «پیس» «ملیح» ۶ - Chasseurs de la Garde ، «ارادطلبه»
- ۷ - Garde ، «مقدمه» «مصلح»
- ۸ - Kellermann ، «سرداران» «پائلون» کبیر (۱۷۷۰-۱۸۲۵ میلادی)
- ۹ - Comte E Milhau ، «سرداران» «پائلون» کبیر (۱۷۶۸-۱۸۲۳ میلادی)
- ۱۰ - Bernard
- ۱۱ - Maréchal Ney ، «رشته» «سرداران» «پائلون» کبیر (۱۷۵۹-۱۸۱۵ میلادی)

تبع از پیام رگشید و بطورفت. آن «اسکادرون» های سترگه از جای کنده شدند. . .
در آن چنین منظره‌ای دهشتناک مشهود گردید

سواران جنگی ششیر هانز آهیسه ، در قشها و شیپورها با ناله گرفته ، بیک حرکت ، مانند یک مرد ، نارنگی و اعانت برح و بروز ، « مشترک در پشتة » بل آلیس ۶۰ سرازیر شده بیکودالی که سعی از مردم در آن افتاده‌اند فرود رفتند و در میان دود ناپدید گردیده . آنگاه الاظلمت بیرون آمده در دست دیگر ظاهر گشت .
اولینکه کنوله از هر سو بر آنها میریخت ، بعضی متین و متصل و تپیده گشته ، دامنه گل آلود «مون سن ژان» ۳ را محوود میگرداند . در حواصل حالی شدن توپ و تفنگه ، هدای چشم این هیکل شنبه میشد ، چون در « دیویزیون » بوده ، دو مشور بشکیل میدادند . از راست ، « دیویزیون » « واتیبه » ، « ارچپ » « دیویزیون دلورن » و سرگت مهمودی ، پدازی دومار درشت بولادین بطرف به دراز میشد ، این واقعه مثل آنچه جنگ بود

از زمان مسجر علمه نظامی « مسکو » ، بطبر این حال دیده شده است .
در آرد ۶ در آنجا حضور داشت اما « نای » موجود بود . این کنده متعصم مهاجم مانند حاوری کلان بطبر میآمد که یک روح داشته باشد . هر « اسکادرون » موج زده مثل حلقه‌های « پولوپه » ، بر ناه میگرد . از خلال دود مبسط که بعضی جاهای آن دریده شده بود آبهار میدیدند . بهم ریختگی « کاسک » ها ، شمشیرها ، اخت و غیره اسان از هرش سو و غریب شیپور ، و لوله و غوغای مدمش و مطه !

گرمی اسکه فلز میکیم از مشهودات صبر حاضر بیست : این قسم چیزها در دانشنهای درین ادوار ساله که اصمام حالی عجیب الحفه داشته باقت میشود .
اسطفاق حیرت انگیز اهداد بیست و شش « نائالیون » ، برای معائنات بیست و شش « اسکادرون » ۱۶ آماده بود . بیست تپه در مسایه « نائتری » های محیی از اطوار :
بیاده نظام انگلیس سیزده ، مرشح در قسم شده ، هفت قسم در عب ، شش قسمت در جلو ، قندامهای سنگها بر روی شاه : آردام ، خاموش ، بیحرکت ، انتظار میبردند .
ایپاد رهوشان داور رهوشان اسان را میدادند . صعود این چیز و مه اسایی و .

۱ - Bronze ، مرغ

۲ - Belle-Alliance : در بلژیک مرکزی

۳ - Mont-Saint-Jean : از نواحی بلژیک مرکزی - Wathior

۴ - Delord : پیشهت کبوی رویه نارای هفت کرو و خدمت

۵ - J Murat : از سیدلوان بلژیک کبیر (۱۷۶۷ - ۱۸۱۵ میلادی)

۶ - Polype : منهن هشت پا - Casque : کلاه خود

۷ - Bataillon : گردان

۸ - Escadron : یگان

صدای پکتواعت پای سه هزار دسب را اکویش متوالی و متناسب سمها را ، احتکاک البسه آهنین را ، چکاچاک شمشیرها را ، وزش پکتووع باد موخش را مهشینه نه ، سکوی های واقع شد ، پس از آن خطی طویل از دستها که تیغها را حرکت میدادند در دراز پشته پدیدار گشت . . . خودها ، پیرقها ، شیبورها ، سه هزار مرد جنگی متصلاً فریاد و زنده ماند امبراطور را بر آوردند

همه در بالای تپه فرار گرفتند . این مثل شدای زلزله بود .

تا گهنگ ساده و بیعیع سودار گشت زرهپوشها مانهایت بنشم و پودش مربع که بقصد دفع و تدبیر دشمن بعمل آمد ، سه پشته درین نقطه این موقع رسیده ، همینکه حواستند هجوم کنند ، میان خودشان و انگلیسها خندقی یافتند :

این خندقی را « اوهاین » ۱ بود

لحظه خراس انگیز ، این خندق بدون اینکه کسی منظر باشد تیرهای دسبها دهان گشود . صف دومی ناوا و سومی دومی تنه میزد ، اسپهبادم کرده و وردو پای ، پشاده واپس میرفتند ، بعد از پیروان آنها در هوا مانده سواران را خرد می کردند . مراجعت ممکن نبود ، همه آنان گلوله و نارنجک بودند ، قوتی که میبایست انگلیسها را متلاشی کند مراسوی ها را درهم شکست ، اسب و آدم ، سودتری که تیرپوشان بود ، آنجا هلنیده همدیگر داله کرده در قمر پرتکله از گوشت توده ای ساخته صین که خندق را زندگان آکمه گردید ، با زمانه کمان از روی آنها عبور کردند .

تقریباً تلت « برنگاد » ۲ « دو سوا » ۳ ازین چاهسار تلاپوادی بنا شتافت ، مشوبیت از اینجا شروع کرد

بنک روایت محلی که طاهر آبی مخالف نیست میگوید در خندق « اوهاین » دوهزار اسب و هزار و پانصد نفر مدفون شدند : این عدد را اگر تقریب بصحت داریم تا سایر گشتگان که دور و در دیگر آنجا انداختند این عدد رسیده است . اینرا تیر بگوئیم که همین « برنگاد » ۲ « دو سوا » ۳ یکساعت قبل برف « ماتالیون » ۴ « او سو سو گت » ۵ را گرفته بود .

« مابلتون » ۶ پیش از حکم هجوم ، راخی را نخس کرد . اما این راه میان تپه راکه اتری از آن در سطح زمین بود نتوانست بسبب کلسای کوچک مفید در گوشه راه « بیون » ۷ او را ساختار و خود مانع منته ساحت ، از « لا کوسته » ۸ هر جا شد « در آنجا حضری هست » ۹ - دلیل جواب داد « نه »

میتوان گفت اشاره سریش دوستانی منتج از بار « مابلتون » شد ، ممکن بود « مابلتون » این معاره را مرفیق ازاده خود انجام دهد و قرعه

۱ -- Ohain - Brigade ، تیب ، لسكر

۲ -- Dubeis

۳ -- Lunebourg

۴ -- Nivelles

۵ -- Lacoste ، راهدستی که مابلتون کبیر برای شامتی وسعت

ازاسی در حنگه «واترلو» انتخاب کرده بود

فروزی بنامش در آید، خواهیم گفت سه چرا: به سبب «ولیشگون» ۱۶ سبب «پلوش» ۲، ۳ سبب خداوند، اغلباً «نابلتون» دو «واترلو» این در قانون خون نوزدهم نبود. دوزخ دیگر میخواست ظاهر بود که «نابلتون» در حدوث آن نمی نداشت.

همگام آن بود که این شخص میروند از میان بر سرد مسکینی این مرد در تقصیر بشری موافق و نهیم میرد این آدم بتهای از تمام عالم بیشتر بود. امثال او سبهای قوت انسانی و تمرکز آنها در یک کل، اخصاص همان بدماغ يك نفر، اگر در او میداشت همك بدن بود. میرایست عمل و بصفت مصادق ناپدید الهی چهاره جویی بر آید. شاید اصول و عناصر که تجاذب مظرفه نظامات مادی و معنوی از آنها میبست میشود، از این بریب شکایت داشید. سوبهای مشعر: مقام مسلو از مسئولین: اشک چشم مادران، سرای اقامه دهری کفایت میکنند. و همی زمین در زیر بازی گران ترخت گرفتار کردند، ناله های نهایی از آن نگوش میرسد.

مدن «نابلتون» منقصی شده و سقوط وی مترد بود
خدا را می آزد
«واترلو» جنگه بود، تعمیر صورت عالم بود.

۱- Duc de Wellington سردار انگلیسی که در جنگ واترلو، اتفاق سلو شو مرد در پروس، اقلون نابلتون کثیرا شکست داد. (۱۷۹۹ - ۱۸۵۲)
۲- Blücher، سردار پروس (۱۷۹۶ - ۱۸۹۹ میلادی)

آناشیسیت^۱

رملو خاتر ایتالیایی

کینکو ششای یکی از ساعت‌های بررنگ رخت و با کمال تمییز مشاهده نمود
که چرخهای خرد و درشت هر کدام به نوبه خود میچرخند و یکدیگر را حرکت میدهند
بدنی ناآنها صحبت کرد و گفت

- این از بهترین عدالت دوز است که دقتش ساعت همیشه عوارض مربع خود
مشغول باشد و دقیقه‌ای از ندادی وظیفه آرام بگیرد و شایه... این آهستگی و تندی
حرکت سائیمه او دوز و هب در رحمت است و شما راحتی و آسایش عادت کرده‌اید
این چه اندامی است که یکی در هر ثانیه چندین صد دفعه دوز سر و دگروری دوره
خودش را در یک ساعت تمام کند
چرخها گفتند

- چاهایی منعت بستند اگر ماها با این ترتیب رفتار کنیم بیخه حاصل
میشود و مقصود از ساختن این اسباب و راه انداختن این آلات که همین وقت است
از میان برود
کلیک برآفت و گفت

- شما نه می‌روزی و آنچه شده‌اید و این عذرهای ناموجه را برای عروس
دایی خودتان اختراع کرده‌اید این ظلم است می‌ناید رفع ظلم کنم اگر بحکم
این‌کاد محتاج بر بعضی حوی می‌هم باشد آن اقدام می‌واهم بود
پس از این حرف ، سپیدوار از حقایق رحمت و خود را میان چرخها انداخت
و فریاد کرد - دنده ناد و آناشیسیت^۲

گوشش ادوات داخلی ساعت کینک را می‌نمود گفت و وظیفه و طعمه ساعت
کینک از این شجاعت غایبه‌ای سرد و کلاری صورت نداد تمام امورات در موجود خود
برقرار بود فقط و واسطه این تهور بیجا پانزده دقیقه نظام ساعت محلل گردید^۱

۱ - Anarchiste .. هرچ و سرخ طلب

۲ - Anarchisme - هر - و مر - ملی

مسموع جر راد

آخرین سوادى

لذت‌نوشه‌هاى « و ابریت و روایت‌نگار » انکلیس

۱۸۸۹-۱۸۹۰

گفتم ، « پس ای جان شیرین ! اکنون که عشق من دلپسنگى شدادى و تقدیر
بیتنا بود که وجود عزیز تو از آن من باشد
حال که بپروى عشق من از چلب مهر و معیت تو عاجز مانده
و تیر آمال و آرزوى عمر من بهتلف لرמיד و بنگاک شست
آنگون که مشیت آسمانى چنین بود و تغییر آن امکان پذیر نیست
من بپر سر میهم و شکایتى ندارم !

شادمانى و دیگری را که لایق عشق تو باشد همسرى خویشم سعادتمند کن
و بیز آن امیسی را که من داده بودی اینک پس بگیر
فقط میخواهم که مرا بکنیاده فراموش نکسی
و گاهگاهی عشق و امید و نومییدی مرا بفراموش بیازوی
خواهش دیگری نیز دارم و آن ایست که بکنیاد دیگر برای آخرین دفعه
براسان نشینیم و باحقان گردش سکیم
محبوبه من پشای زیبای خود را متفکر واد بپور اساحت
و چشمان سیاه خود را که عرود و شفقت و در آن گرم جدال بوده
بفصله بکسی دو بس کشیدن عمر من حیره کرد
و مرگ و حیات مرا در کلفه موازیه معلق داشت
بالاخره سوال کرد و گفت « بسیار خوب است »
خون ، باز دیگر جریان خود را در عروق من از سر گرفت
لااقل آخرین امید من بهتد برفته بود

من و محبوبه ام ، بپلو به پپلو !
در گذارید بگر هوا را استنشاق سواهییم کرد - واسه خواهییم ناحت !
هان ! بپروود دیگر مید ، من بشتها و درجه سعادت ناپذیر شده ام ، باورشنگان
و خدايان همسرى میکم !

کسی چه میداند ؟ شاید همین امشب دنیا ناخر برسد !
گوش بده ! هیچگاه مشاهده کرده‌ای که اتوار خودشید و مساه و ستاره عروب
همه در آن واحد بر یک پاره امر در معرفت آسمان نماند

و ویرا مورد محبوبه العفاف خود قرار نمیداد
مشاهده این منظره در قلب پر محبت تو چه تأثیری کرده است ؟
آیا قلبت بآن درجه از حسن تقدیس و تنظیم سرشار شده است
که جلال اثر و شاهگاه و طلوع ماه پر تو ستارگان را از آسمان فرود آورده و
بر وجود تو محیط کند ؟

و چنان حواس بوقفود این زیباییهای آسمانی کرده
که مرا با روح مجسم شوی و اثری از شر حاکی در تو بمانی نهاده ...
من در این موقع چنین حالتی را ندیدم - آه چه لذت و سعادت می آید
زمره مصوبه من بیش آمد و خود را در آغوش من جای داد
لمصله ای سر زبانی خود را بر سینه من حشر و در آغوش من نوبت نمود -
سپس حواس شده می بر آسمان زدید و شاخس پر داخلیم
روح من که مانند طوفان کهنه ای در دم پیچیده شده بود مسطح گردید
و در سیمی که برای ناخن من و محبوبه ام بوجود آمده بود نازنه شد و فوج
نافت امیدهای زمان سابق را عطف سر خود بجای گذاشته و بر آستان پشت پا
زده بودم چه لرز می داشت که در پی سعادت می که نصیب من شود و بسند
بپیوده تلاش کنم ؟

چه لرز می داشت که همه بخورم که کلش فلان کاد را کرده و با فلان سعی را
سر زبانی داند بودم ؟

و در آن صورت اینگونه معصوم - سردم - یاد دیگر گونه سر رسیدیم
آیا هیچ احساس میرسد که وی من صفت پیدا کند ؟ شاید
ولی همچنین هیچ احساس ندانست که از من تکلیف دور گردان شده معروض
حاجت نماید
کسی چه میداند ؟ اگر در کار رشت برین روی خود را من نشان میداد من
اکنون در کج و چه حالی میبودم ؟
آیا حای شکر مافی بس که ملک ما محبوبه خویش سواری مشمولم ؟
آیا من تنها هستم که در گفتار پاکردار بر خطا میروم و در هم سسگه میخورم ؟
الته تنها هستم ؟

همه مردم تلاش میکنند - ولی چه عده ای از نشان در زندگانی موفق میشود ؟
من و محبوبه ام میباحثیم و دنیا از دو طرف ما سرعت میگفتند
روح من گویی پروبال پیدا کرده و پرواز در آمده ام
و اینک بلاد دیگر و آفاق نازده می چشم سبید
با خود میگفتم - همه امران مشر رحمت میکنند
ولی همه از دم مولفیت شاکی هسته
تا سر کار نگاه کنید - سپید

آنچه که انجام شده زنت بگذرد - حقیر است -
و آنچه که هنوز منتظر انجام است چه قدر عظیم است
حاجت حاضر ایشان کجا - و ماضی بر آمدند و بویده ایشان کجا ؟

ملازم امیدوار بودم که محبوبه ام بمن عشق پیدا کند ولی تا کجا موفق شدم ؟
 همیشه دادم که اکنون با هم سواری میکنیم سه همین دس :
 کدام پنجه و بازوی هبنا مطابق فکر صاحب خود کلا کرد ؟
 کجاست آن مردی که آرزوی کرد و کاملاً بان آرزو نایل آمد ؟
 آبا هیچ اراده ای پیدایش یافت که پرده تن را حجاب مقصود نیاید ؟
 پس من چرا اندوختگین و ناراضی باشم ؟
 در زمین سواری بمحبوبه خویش مینگرم و ملاحظه میکنم که پستانهای وی بر
 روی میناش برآمدگی بسیار خوشایندی دارد و موج میزند
 هر کس بشواید دست پیش بود سه صد هاناج و هزاران قیمت حاضر و موجود
 است که بسوی خواهد شد
 ده سفر درشت در تاریخ نوشته میبیم
 ده سیاستمدار عظیم سرتاسر عمر خود را صرف کرده
 تا یکی از این منظور در راه هر یک از آنان نوشته شود
 این افتخار حاصل عمر ایشان است
 سومی دیگر غنچه کن - این بیری رامی می که در روز تلی از اسبخوان آدمیراد
 هستشده و باهنراز در آمده است ؟
 این شیخه زشادت و همرضی پشسر بار است ؟
 درازای این جدت چه عادت او میشود ؟
 اسم ویرا روی تخته سنگی در کلیسای شهر بحر میکند ؟
 اجازه دهید نگوییم که سواری من بهر از آن پاداش است ؟
 ای شاعر این عوفا را چه مما است ؟
 بی قول دادیم که قطع نوشته موروث بیکو بسراید
 آنچه که فقط در قلب و احساسات ما خود جانی میکرد
 و غالب کلام در میان دوی و بیان میکنی
 و بر مدعی هستی که در پدیده های حیات دار وسیع علوم و امتحانات هر برتر
 و گرامی تر مشقاری زبان زبانیچه را چیس و چمان رشته علم در میآوردی
 این خود کم نیست - بی - هر شایان و موهبت عظمی است
 ولی آیا تو خودت از آن زبانها که برای منر بیکوست بهره مند هستی ؟
 آیا تو که قبل از مونیع سنگ دستی و ناتوانی و پیدرسری دچار مبهسوی از ما
 که هرگز بگیت شمر مقلدی هم ساخته ایم قدیمی معدوح خود - باید آن خود -
 مرد پیکتر هستی ؟
 بروا هر چه میخواهی جامع نامت سواری شمر ساز - ولی من
 من اینک بر اسب تیرنگ سوارم و نامصوبه نازنین خویش میثادم ؟
 کدام بهتر است ؟
 و تو کی میتسه ساز مشهور ؟
 سیار خوب - تو فریب بست حال از عمر خویش را

آخرین سواری

قرابای صحت خویش کردی - و نه ستگی وی اشتهال داشتی -
شیجه - سر - نتیجه هم این محبت و نوس است که ساخته ای
و ما چون از تماشای آن سیر شدیم - زوی میگردامیم - و آن دوشیزه
جوان دز که ساق پای خود را برده کرده است و از گدار آسجود میکنه
می بسم

اصناف پده - کتام پت بیشتر مارا! معصوم میبازد ؟

الته دختر جوان تعدیق میکنی ؟

خان ای موسیقی ساز - ای که موی سرش خاکستری رنگ شده است

و حر آهنگه موسیقو پیروی به آری که ناسا، شرت تقدیم کنی

آیا این تعریف که زردبین خود میثوی برای پاداش زحمات تو کفایت میکند؟

رینق تو چنین میگویند - موزیک ایرانی که هلاک ساخته است بسیار عالی است

ولی جعب که دوق موسیقی مردمان ؛ و پسدایشان ، خود پرود ، تغییر میکند

ای که مرا سبب که خوانی خود را مانند تو از دست دادم - ولی در عرض

لا اقل دین تمام ز سپه ام که نامشونه خویش سواری میکنم

سلاح جان ما چا کسی میداند ؛ آنا سعادت این چا برای ما کلامی است ؟

من میگویم ، که کم است

چنین سطریم دپایه و معقدم - که شخص زردآوری حیات این دیار رنگانی

دیگری بر ناید داشته باشد . . .

در موقع مرگ دلخوشی و استی برای ماورای مرگ داشته باشد .

پاک دلخوشی و امید که ادبش حجاب مرگ آرا (اگرچه بطور مبهم)

سوار دین -

بای من یکبار بر ارض موعود قدم نهاده ام -

و دروسان و بیروان من باخ اصحابی بر سر من قرار داده اند

آیا من میتوانم برای خود در ماورای مرگ بر چیزی موفقی را مشاهده

کنم ؟ باید جستجو کرد و دریافت -

ولی میترسم ؛ و لرزان نردان را این جسمی نازیک امتناع میوردم -

کره زمین سیدار بیکوست - آیا سکنی است که بهشت بهتر از این باشد ؟

بیدانم - ولی سن چه ؛ بهشت و وصل محبوبه من آرزوهای دوردست و

مبهمی هستند -

عجالتاً من سواری مشغولم - مرا ! حال خود نارنگه زین !

- هور . . .

محبوبه من در طول این مدت آموزش بوده و کلمه ای بر زبان نپاورده است ؛

میرمید بهشت چیست ؟

آیا آنست که ما . . .

ریسا و پروم - و در ضمن این رنگانی . . .

میدارح حاله ای که اکنون سالاترا ز ما قرار دارد

یعنی با آنجا که منی و سلیمت حیات برای اولین دفعه بر فم مامکشف میشود...
 ما - چنین مرتبه‌ای تا بل شویم و جاودانه دداین مرتبه اصلی باقی بمانیم ا
 آیا بهشت یعنی آنکه من و محبوبه‌ام با یکدیگر سواری کنیم و پیش برویم در
 حالی که زنده گمانی هر روز و همیشه کهن و مستر باشد و نمی در همین حال جوانی و
 تازگی خود را محفوظ بدارد ؟

تغییر بکنه - ولی در درجه و مرتبه - که در کفایت و معاشرت ؟
 بلکه لحظه‌ای چنین بر سادگی نسبت ما شود و آن لحظه تا دانه ابدیت استوار
 پیدا کند ؟

بله !

زگر مم - بهشت من آنست که من و محبوبه‌ام - پهلو پهلو
 با یکدیگر سواری کنیم و بنائیم ...
 بنائیم و سواری ما تا دانه ابدیت امتداد داشته باشد ؟

اندوه‌هاوردانی من

از مجموعه‌های رازشکافان اسکافندی

۱۸۴۹-۱۹۰۱

اینکه غریب سی و دو سال است که من به‌شکله «این و پرورد» آمده‌ام تا کودکان این ناسپه را تعلیم دهم .

آه - ویلیام ؛ - ویلی عزیزم ؛ - آیا خوب کنونی نوراحت است ؟ آیا میتوانی سگی را که من برمزد تو فراد داده‌ام بر فراز جسد خود حس نکنی ؟
 پلی آفا - میدانم - میدانم که سخنانم پریشان و مبهمی است - ولی آخر آن کودک را دوست می‌داشتیم - او شجاعترین شاگردان مکتب من بود - آمد تا معلم سالخورده خود یعنی من درس محبت بیاموزد

حوب بغض دارد آن روزی را که مادرش طفل درین موی شش‌ساله خود را مکتب من آورد و او را روی صندلی مقابل میز من تنها گذاشته برست
 من گفتم «یا اینجا سرتک من ، و و ناترس و نترد چون مره بنگاهای پیش آمد . من گفتم «اسم تو چیست ؟» پسر نگاهش من کرد و در حالیکه پاهای خود را بر زمین می‌سایند باستعداد جواب داد «ویلی» . من دست خود را روی موههای طلائی رنگ او نهادم و نای ملاحظت و مهربانی کردم . سپس گفتم رنگ سیاه کوچکی را که پشت دراست بر دارد و سوارز تا بچها از بازی دست کشیده سرد من بیاید ، ویلی بطرف رنگت دست و مدتی خیره خیره بر آن سنگریخت گویی از آن واضحه دارد - بالاخره آرا برداشت و محس اینکه صدائی از رنگ برخواست ویلی نگاهش خود و فریاد کوچکی از ترس بکشید - ولی بروی از آواز آن حوشش آمد - و صدید و ناگهال شوق و شمع رنگ را سوارش در آورد - و گونه رنگ بریده‌اش از شادمانی تلنگون شد .
 چهای بزرگه بریاه کنان و نفس زان از مادی برگشتند . من مشت بروی میز زدم و ایشان را ساکت کردم - آنگاه شاگرد تازه را پیش خواندم و گفتم ششید و بانی شاگردان گرض بدهد

مدت دو ساعت همیشه درس معنای مدرسه را بر کرده بود - ویلی نشسته بود و گوش بدهاد هنگامیکه مدرسه تعطیل شد شاگردان دسته‌دسته صاحبهای خود را برگشتند ولی ویلی - درنگ کرد . من او را آواز دادم و بر زانوی خود نشانم و صحبت کردن مشغول شدم - ویلی اول می‌ترسید - عربی می‌کرد - و نئی بزودی آشنا

داخل شود؛ سگک نیز با کمال وقار چشمان خود را تنگ میکرد و متفکر ناومتنگر ایستاده گویی هر چیزی را که ما میگوئیم او هم ملتفت نمیشد است و اینکه در باب آن فکر میکند.

تایستان بدین ترتیب نگذشت، و زمستان در توت - نایان و گریبان از کوهها مرد غلطید و موهای سفیدش را باد پریشان میکرد.

یک روز در مدرسه من از پشت پنجره میدیدم که قطعات برف تک تک ظاهر شده و لرزان نردان بر زمین میآید - بجهت مریض شده و دولانه هم برای بردن ویلیام نکلته من آمد - او را نگاه داشتیم - و با ویلی قریب یک ساعت نزدیک آتش نشسته بودیم و صحبت میکردیم - بالا سره من با کمال مهر با منی شمال گردوی بگردن ویلی پیچیدم و تنگه های پهنه اش را انداختم و وی با دولانه شادمان و دووان دووان بطرف منزل راهیاز گردید - من ایشانرا نشانه کردم تا آنکه از پیچ سعید رنگه جاده گذشته و از نظر غائب شده - آهی کشیدم و برگشتم تا اطلاق خود را مرتب کنم و سیگاری نزدیک بعدای بکنم ، مدتی متفکر و بها نشسته بودم و سیگار میکشیدم و از میان آتش هیاهای کوههای شمالی که همه از برف پوشیده شده بود در مقابل من برپااست .

لاگهان هوا تاریک شد و صدای مهبلی مانند هرس در باهای دوزخ دست بگوش رسید .

از های چشم و بیرون نگاه کردم و منتظت شدم که باد زمستانی در میان ابرها میورد - بگرتبه بیاد ویلیام افتادم : غلبم سرد و چشمام خیره گردید ، میدانم که در این طوفان چه مرشش آمده است - ولی خود را تسلیم ندادم و گفتم (البته مدتی است که باده زمبده و اکمور سرد مادم خود آسوده نشسته است) ولی در همان لحظه عرش باد مهبلسر و هوا تاریکتر شد - برف شدید در میان من غلبتی شروع سار پس کرد - من بطرف در مقابل رفته ولای آرا مار کردم ، باد شلعت در زا ما صدای سهنگینی بدیوار زد و اطلاق را مبلو کرد - بیرون نگاه کردم - همه جا را تاریک یافتیم - مه سیاه غلبتی زمین و زمان را فرا گرفته بود و گرد باد با دانه های جانگوزای خود سرها را با طراف میراند و بلندتر از همه ایها گویی فریاد انسانی بگویم رسید - در را بستیم و نافذ گرفته بکنار جاده برگشتم - اطلاق تاریکتر از سابق شد و روشنائی آتش بر روی دیوارها مبره مید - میرات ساعت ماسته طیش قلب من عم انگیز بود

لاگهان در میان آشوب و لوله طوفان شش وحشی از در خانه بلند شد ؛ غلبم از حرکت ایستاد - دوزخ حواسکی ماسد مانده با قوس بر همه بگویم رسید - در را باز کردم و به بیرون بگریشتم - چیزی ندیدم ولی حس کردم که جسمی در پیش پای من حرکت میکند - بنابین نگاه کردم دیدم دو باله است که تنها برگشته و برف بر پای او را سعید کرده است .

(جواب دوازدهم از بحث ناش آقا ماو نگاه کنید - قسم میخواوم که کلمات مرا مینهد و متأثر شده است ؛ ولی نمیتواند حرمی زند ؛ ها ؛ می بینید که پوزه سیاه

و سرد خوردن و دست من گذاشته است و زوزه می‌کشد! میدانم خدا شاهد است. میدانم! می‌خواهد حرف بزند ولی نمی‌تواند! آتش را بطاهر آورده است! (غلامه - وحشت گردیدند بود مسر! غمگینه - تیره خیره - بی آنکه بتوانم کلمه‌ای ادا کنم بسنگ نگاه می‌کردم - 'وهد بمن نگاهی کرد و باز زوزه‌ای کشید و نظرف در جنت - سپس دامن لباس مرا با پنجه خود لمس کرد - عاقبت دامن مرا بدندان گرفت و نظرف در کشید - من از ترس و اضطراب مبهوت شده بودم و اختیاری از خود نداشتم - او را دهانم را هر چه می‌خواهد می‌کند - دو ناله بیرون دادم و مرا نیز بدندان خود بیرون کشید و چون دید که من می‌آیم دامن مرا زها کرد و پیشانی من روان شد - منم سر برهنه و مضطرب در آنجا که باد بر فها داچورت من می‌آید و بدن مرا از نظرف با نظرف قشاور میداد او را تماشا می‌کردم -

آنچه جلو واقع شد بنظر من مانند خواب پریشانی پیش نیست - دایمی بر از یرف - آسمانی پر از باد - مه غلبتی که 'و ماوراء آن یکمشت ستاره با رنگی گرفته و تیره خود نمودار بود - دو ناله در جلو و من در عقب ... نظرف چیزی که مرا مضطرب ساخته بود زهسپاد بودیم - رفت میبارید ... و باز میبارید ... بعد چنین بعاطر دادم که دو ناله ما پوره خود در مکانی بر قهادا عقب می‌کرد و من کور کوران در تاریکی تخصص مشغول بودم - بعد چنین بیاد دارم که ایشان و خیران در حالیکه با انگشهای سرما زده و بیض خود ساز سردی را بقلب خویش می‌نزدند و با نهایت عجله از میان طومار می‌گذشتند - بالاخره روشنائی ضعیفی از دور مشاهده کردم و نظرف آن روان شدم ، و عاقبت یادمست که دزدی را باز کردم ، هوای گرم و بود قرادای صورت من خورد - حیره شدم و سرمی اقدام و صداهای بیشاد انگوش رسید که همه کم کم در میان دایمی بر از یرف معوض شد

و تکیه بیدار شدم و دیدم که در خانه خود در پشت خود فراد گرفته‌ام از جا چشم و باطراف نظر انداختم - تن یکی از همسایگان که دو طفلش در مدرسه نزد من درس می‌خواندند پیش آمده - ما صدای صیغ و لرزانی واقعه را از او پرسیدم و نزدی از حقیقت امر مطلع شدم - شب قبل در حالی که پسر بچاهی را در آغوش دایمتم تکلمه درو گری داخل شده همانجا نصب کرده بودم و سگی دامن مرا بدان گرفته بود - خلاصه از جا بر خاستم و آهسته آهسته لاس پوشدم و نظرف کلمه ماور و یلی روان شدم

ویلی در کس صیدی جفته - چشمان آبی او بسته و انگشهای کوچکش در هم افتاده بود - لبهای او کمی باز بود ، گوتی نفس می‌کشید - موهای صلابتش مرتب مانده و بر چهره او رسم صیغی نقش بسته بود - دو ناله در دهنم که پهلوی او مانده است و چون پیش رفتن سالیله ولی از جای خود حرکت نکرد

ویلی مرده است - ملی - این است اندوه جاوداسی من - معززه ، طوفان ، همه مانند خواب پریشانی بظنرم می‌آید - اندک آنجا هستی شده‌ام تا کمال اصرار دو ناله را از بدن و مازد ویلی سواغش کردم و ایشان او را من دادند - اکنون سالهای شماری است که من و دو ناله در این کله زندگی کرده‌ایم

و باید لازم نیست که زبان بکنه بگره درک کنی ، زیرا هر یک اندوه دیگری را میدانه ؛ هر موقع که شبهای دراز و سرد فرا برسد ، و برف میبارد و بادهای زمستان آه میکشند افکار من همیشه متوجه بوبلیام کوچک و آن زنده گانه شیرینی است که پس از وفات او از من سلب شد .

بسی شبها من اینجا پای بهاری می نشیتم و کتاب مقدس را مطالعه میکردم و دوستانه بهنوی من دوازده میکشیدم - نگاهگاهی گسه سر از کتاب بر میدادم و بچشان مجزوبان او نظر میکردم ، چشمان وی را چندان مملو از تأثر و عاطفه مینمیدم که گویی او بپرز آسمان است که ویلی اکنون آسوده و راحت ، دوازده دسترس برف و صوفیان ، در مسکنی امن و آرام زندگی میکند .

الینورا

ادگار الی پوشان و نویسنده آمریکایی

۱۸۶۹ - ۱۹۴۹

چندان مرغ پندی مزاج و شمت عشق مشهور بودند ، مردم مرا بر دیوانه خوانده اند ولی مگر دیوانگی غالبترین صیغه هوشیاری نیست ؟ مگر اغلب از آثار باشکوه و تمام تراوشهای دقیق بشر پیمانیت مرض عقلانی بوجود میآید ؟ مگر نه اینست که سرچشمه این تراوشها همان غلبه هاشمی است که سایر عوارض هوشمندی را متوقف میسازد تا خود بتواند بنهایی جلوهگری کند ؟ آمانکه در روشنائی روز خواب می بیند سعی چیزها را مشاهده میکنند که آنرا که شسحواب می بیند از درگاه آن عزیزترند ، حیوان بیسده گان روز در صحن رؤیاهای بیسده خود تصویر آسند را گاه نگاه چشم می بیند و چون بیدار میشود و ملاحظه میکند که سرسند را از هضم حیات رسیده اند سراپایشان از شوق بلرزه می افتد ، ایسان پدیده های نامفهمی از مهم بنگو مرا میگیرند ، ولی فستهای ددشت تری نیز از مهم دشت می آموزد ، موگشتی ایشان با وجودیکه می سکن و بی قطب نماست در ریاضی که پرتو و صمد ما پیری بر امواج آن نماندگی میکند راه مییابد

حواصیل چنین مرض می کنیم که من دیوانه ام ، من او جان دارم که وجود عقلانی من دو سه متبایر دارد یکی حالت ملامت مکرست که در آن هیچ شکلی نمیتوان داشت و شامل خاطر اتیست که از نخستین مرحله عمر من در یاد من باقی مانده است دیگری بیک حالت بر مایه و شبیه است که مربوط به دور آکتویست و محتوی خاطرات دومین دوره عظیم از عمر من میباشد پس هر چه راجع به مرحله نخستین برای تو نقل میکنم ، او را کن و مسلم بدان ولی آنچه راجع به دوره اخیر میگویم فقط تا آن حد مقبول کن که در نظرت مقبول آید ، یا آنکه نکلی در درستی آن شک کن و اگر چه نمیتوانی سراپای آن را عذری از حقیقت بشماری ، مانده ادیبوس یونانی در حال کردن آن معاصمگوش دو هفته ای که من در ایام جوانی دوست میداشتم و این خاطرات را اکنون از آن زمان ماکمال آزادی و اطمینان بر کاغذ میویس آنها دختر یگانگیه حالت من بود ماندم مدتها پیش از آن وفات کرده بود ، دختر خاله من الیودام داشت من را و همواره با یکدیگر در صبح اشعه خود شدید استوائی در دود گیاهان هر از رنگه و در گذار سر رده بودیم ، هیچکس جز دانا یان و در این دره قدم نگذاشته بود زیرا این دره

درد دست در ازجهار جانب پیکرشته از کوههای عظیم باعاطه کرده و از نظر مغزی داشته بودند. ارتفاع این کوهها بقدری بود که آذتاب بچندین قطعه دره هرگز نمیرسد. در آن حول و حوش هیچ خانه‌ای بیای بشر کوییده نشده بود و برای راه یافتن مسکن پرمعادن مایلزم بود که مسافر بزود و جبر شاخ و برگ هر از آن درخت جنگلی را بکناری رسد و ملبیو بهاگل حوشیو را لگدمال کرده شکشد از آن روی ما یعنی من و دخترشالوم و مادرش بنتهایم زنده گی میکردیم - و از دیبای ما و او را آن دره هیچ اغلاهی نداشتیم.

از پشت کوهها رودخانه یاریک و عمیقی سرچشمه گرفته از قسمت بالای کشور مسر بدر میآورد - آبهای آن از همه چیز دوغشا لثر بود بجز از بچشهای آئینورا! این رودخانه آهسته پیش میرفت و دره وار پیچ و خمهای فراوان میخورد و بالاخره در مجرای یک نوزاد یاریک که در جانب هر دوین کشور ما در میان کوههای نیره دهان کشوده بود خارج میشد. ما آنرا رودخانه خاموشی نام نهاده بودیم زیرا در جریان او لغوی بود که همه چیز را ساکت و آرام میکرد - هیچ زمزمه‌ای از امواج آن بر سحاست دربان آن چنان هاری از شورش بود که سنگه ریزه‌های مرواریدگون که در اعماق صیبه وی جا داشت و من و الینورا در نماشای آن خط میبردیم بچپو چپونشی میگرد - بلکه هر یک بچرکت و حشود در محل دیرین خوردن توقف بوده و جاودانه میدرخشید فرش برمی از طرف سیز رنگ و عسواز و پر پشت دیواره‌های رودخانه و دیگر بهرها را از سطح زمین تا آنجا که سنگ ریزه‌های مرواریدگون در قعر آنها میدرخشید پوشیده بود و بز تمام زمین دره را از سطح رودخانه تا دیبای کوههایی که در دره محیط بود مستور میساخت؛ و دایعه‌ای شبه بقطر و ایل از آن بر میخاست در هر گوشه و کنار گنهای مروارید مانند لاله در دره و دردی سفید و سفید ارهوانی فرش طرف را ستاره نشان کرده بود چنانکه زیبایی این منظره نامحدای شد و لب ما از عشق و عظمت خداوند سخن میگفت.

استخوانها بر مرز این سرها دسته دسته درختانی با اشکال وهم آمیز از زمین بیرون چشمه بودند. ساقه‌های لطیف و بلند آنان راست نایستاده بود بلکه همه باوقار و زیبایی می اندازد. حساب نوری که در وسط روز بر کرده مبتدایه مسایل بود این درختان از پوستی مرکب از دو ورقه متفاوت که یکی آبیوسی و دیگری نقره‌ای بود مزین بودند. این پوست از همه چیزهای جهان حجر گوته‌های الینورا برتر و شفاف تر بود. برگهای عظیم بزرگ سبز درختان از قله آن درختان بعلوط طویل و مواج مرو اعاده و با سیم ها ناری میکرد و ناستی اگر این مرگها نبود بپسند از مشاهده آن درختان باخته‌هایمان و گمان میکرد که آنها مادهای عظیم الحشا سربایی هستند که در مقابل معبود خود شیند از بی پریش و بیاین حم شده‌اند.

من و الینورا پاره سال تمام پهلوی بیکدیگر در این دره گردش میکردیم و بی‌حس بودیم آنکه عشق بقلوب ما داخل شد. بکرو و عروب نزدیک با نزد هجرت سال عسوی و بیستین سال عمر من بود که ما خود را در زیر درختان ما اما در آغوش یکدیگر باقیم و تصویر خود که در آبهای رودخانه خاموشی نقش بسته بود نظر

می گردیم . . . بقیه آن روز خوشگوار و اسطوری بر زبان نیاوردیم و حتی فردای آن روز هم گفتار ما در زنده ماندن بود . آذی ما بالاخره خداوند شوق را از میان امواج غاموضی برانگخته بودیم و اینکه حس میگردیم که وی در دوران ما ارواح آشفته که نیاکان ما را بشعله و دی واداشته است . شوقی که در نهایی قرآن مبینا نواذما را متاثر کرده بود با توهمی که موت بساق اندازه از خواص طبایع اجداد ما بود بر ما اثر معانی کرد و شادمانی بی منتهایی در دره گیاهان عزادری که دیده شد .

نگاه همه سیر تبدیل هشت بافت - گلهای صیب و درخشنده که بشکل ستارگان بودند بر شاخهای درختانی که تا آن روز کلی از آن فرو رفته بود ما گمان بشکستند رنگهای مرش غلب نیکوتر شد . گلهای داودی سفید رنگ با یک پنبه بزمرد شده توتولی بجای آن گلهای باغوتی ده برده سر بر آوردند و جلوه گری آغاز نهادند . هر چنانچه میگذاشتیم جنب و جوش زندگی بتهنیت ما بر میخواست . پادشاه پرندگان پیشاپیش تمام عرفان خوش آواز پر و پان از شوالی خود را برای نمایش در مقابل چشمان ما بگسترده . ماهیهای زرین و سبزین در رودخانه پیش چایب بستاندگی برداشته و از سینه رودخانه بر ما برم زمزمه ای برخواست که متدرجاً بلند آواز تر شد و بسا بالاخره با هنر که روح نوانی تبدیل یافت که از ساق بر لب یونانی همه دلگشای تر و شیرین تر بود اما از آواز گلوی الینورا ملنگوتی تر بود . و نیز سی بریامه که ابر به شادویی که مدنهای مدید ما آنرا در کنار ستاره عرب دیده بودیم و در رنگهای از غرانی و درین ملون بود از جایگاه خود شادویی کرد و پیش آمد تا بر ما رسید . ولی آدجا صلح و دعا نوبت بود و هر روز فروتر می آمد تا ما بالاخره در قلعه کوهها قرار گرفت و تمام زوایای کوهها را در هر جا که تاریکی در گرفته بود نمودار بود . و ما را گویی در زندای از شکوه و عظمت محسوس ساخت

زیبائی الینورا مانند درشتگان بود و لسی وی مرسته بود بلکه دوشیزای بود ساده و بیگانه که شب و روز خود را همواره در میان گلها گذراندیده بود . شوق پرورمندی که قلب وی را بیجان آورده بود مشوب هیچ شایسته ما باکی نبود . الینورا عشق خود را پیشوا نید . بلکه بوزانگی توانای قلب پر احساسات خود را بر من منوجه کرده بود و ما را در زیر اشعه آن آزمایش میکرد . من را دوست داشت داده در دره گیاهان هر اردنگه گردش میکردیم و در مات تغییرات عظیمی که اخیراً در آن دره روی داده بود سخن میآیدیم

چندی بدین سوال شادمان بودیم تا روزی دیدیم که اشک در چشمان الینورا حلته زده است . الینورا مگر آخرین تصویر که برای هر شهری را میبرد افتاده بود از آن روز همه الینورا این موضوع عمی اگر راز خاطر دور سینه داشت و هر گاه لبش میگشود و گری از آن بیان میآورد . همچنانکه در سراسر آنه های شاعر شیراز بلکه سلسله تصویرات تکرار خودمانی میکند ولی هر بار تعبیه کلمات موسی آراسته شده و دیگر گونه اثر میدهد . سلام الینورا منتعت شده بود که مرگ انگشت خود را بر سینه وی نهاده است و او در جمال کامل شده است . نقطه برای آنکه سپرد اما نرمان بود و دلیل آنرا من بیگفت

بالآخره روزی هنگام غروب آفتاب در کنار ساحل رودخانه غاموشی این روز را بمن در میان اباد آری اندوه او از اینجهت بود که میترسید من پس از آنکه ویرا در دوزخ گیاهان هراز رنگ مدقون کردم از آن جایگاه بر سعادت دست بر بندم و آن عشق شدیدی را که اینک متعلق بسوی من باشد بدو سپردم ای از دنیای دوزخه خارج انتقال بهم - امن من بند رنگه خود را بیای اینورا افکندم و در مقابل تو و آسمان سوگند یاد کردم که تا رسد ام خود را بقیه ازدواج هیچ دختری از آدمیان نگان باست نکم و هیچ ضریفی ساطره عزیز ایسودا و آن محبت آتشی که وی بر من معطوف نموده و در بر تو آن مرا مبارک داشته بود خیانت بودم سپس بعد از دیدن و بر ماروای مقتدر گیند در شهادت طلبیدم تا این پیمان مقدس مرا شاهد باشد و گفتم اگر هر زمان عهد شکنی کنم خداوند و روح الینورا مرا مجازات کنند تا آنگاه معذاری چنان سهمگین بر زبان آوردم که هنوز یاد آوری آن موی بر بدن من زاست ما بست و علم من از ثبت ذکر آن برین صفحه امتناع میورد

شیدن سیمان من چشمان درخشان الینورا درخشانتر شد و آهی کشید چنانکه گویی نامسکبی مرگه آما ز میبوی برداشته شده است - علامه الینورا طرزید و صحت مگرسد ذنی پیمان مرا قبول کرد و نگاهداری آنرا بر عهده من امسوار بود (ویرا هنوز کودکی بیش نبود) و آگاهی از سوگند من بنسزم رنگه را بر وی گوارتر کرد - چند روزی پس از این واقعه الینورا دو سالیکه نادامی خان میبرد من گفتم

و عاشر آنچه بری آدمش روح من تا تمام رسایدی - من در آن هنگام که جهان دیگر رفته باشم روح خود را بجامعت تو خواهم گیاهت و اگر احاره نام دو ساعت شب زنده داری بویش چشم تو بجم ظاهر خواهم شد چنانکه مرا سوامی دید اما اگر این احاره فراتر از قدرت ارواح بهشتی باشد بهرحال ترا عازماً باشاران و علامان چند بر حضور خود واجب خواهم کرده؛ از میان سببهای شانگامی بر تو آه خواهم کشید و از معبرهای و رشتگان عصر مرگته هواسی را که تو تنص میبکی صطر آگین خواهم ساخت « انوسم اهور این سخنان بر زبان الینورا بود که وی در روح می آلابش خود را تسلیم کرد و بعدترین دوره رسد گامی من نیز احتتام پذیرد

تا اسجارا بدستی نقل کرده ام ولی چون از این خط زحیر دوشاهراه زمان گذرمیکم به پی پس از مرگه محسوبم وارد دوم مرحله دوم از وجود خود میشوم و جسمی کم که سایه بسیرنگی معر مرا احاطه میکند اینک بر صحت کلماتیکه بر کاغذ میسویم اطمینان ندارم ولی بهرحال نگذارید شبیه داستانها را باز گویم

چندین سال متوالی بر من بصورت نکست و من هنوز در دوزخ گیاهان هراز در گم متوقف بودم - اما یک تغییر ناخوبی بر همه چیز بر دل کرده بود گلپهای ستارهگون در ساقه های درختان فرو ریخته و دیگر خود سبامی نکرده رنگهای آن فرش زمردین معر شد - گنهای باقوتی بکل بکل بر مردند و بهای آمان تنقه های تیره در گم

مشکل چشمان خیره لگرا لنگهك سربدر آوردك . اینان داماً بتندج دده ناکئی گرفتار بودند و همواره دزدیر بادشهنم قد خسیقه داشته . جنم و جوش زنده گانی از پیش ما بگر بخت و پادشاه یرندگان دیگر یر و بال ارغوانی خود را پیش چشم مانده ایش لمیداد بلکه هسگین شدو از دده بند رفته و بسکو عسار پناه برد و گوشه نشین گردید و کلیه یرندگان هوشحال و درخشنده ای که همراه وی بودند ویرا پیروی کردند و از ما دوری گزیدند . قیز ماهیان زردین و سیپین شنودنی کردند و از بوغازی که در زانهای فرودین کنوز ما واقع بود بسرورن شدند و دیگر هیچگاه رودخانه زینای ما را بسا دنگهای خود نیاراستند . همچنین آن آهنگک جواب آلود و آدامش بخش که از بسر بطل یوایی هم لرمتز و روح یواز تر بود یاز هیه صد ههای دوزگاد بجر از آوند گلوی الیورا شیرین تر بود مندرحاً حقیقت تر و آهسته تر گردیدند آنکه بالاخره دودخانه چغاموشی دعب انگیز اول خود را گشت کرد و آن را یر پناور از قلعه کوهها رسانست و کوهها را بار دیگر بخلقت پیشین سو دندهار آمد . با یر پناور دود شده نکتور زور و ب زنت و فرودندگیهای پر شکوه خود را اذ دره گیاهان هر زردنگ ساز گرفت

اما الیئورا و عده ههای خود را فراموش نکرده بود زیرا من هیهقه فرشتگان را می شنیدم که معبرهای خود را بست گرفته اذ یک عالمه آسمان به اسد دیگر می شناختند و جو پهایی از آن دطر مقدس همواره گردا گرد دره گیاهان هر زردنگ در جولان بود . یر دو ساعت های تنهایی که تیش قلب من سسگین بر میشد سیم هائی که پیشانی مرا با امواج خود شستو می نمود یر از ته های لطیف بود . عوئی شامگاهه هالبا از زمزمه های روحواژ ملنر می شد و یک بار (آه - قطع یک بار) - که من در خوابی مانده جواب مرگت فرودمته اودم ناگهان بیدار شدم زیرا حسن کردم که لهای روحانی مر لهای من ه شده میشود .

با پیسه جلوی در قف من اجداث شده بود که حتی نان و سابل هم از طرف بیشت با من مشتوق آن بودم که باز دیگر قلب من با عشق پیشین مملو نبود . بالاخره خاطر آتی که از الیئورا در اطراف و حواص دره گیاهان هزار رنگه یرا کنده بود روح مرا چنان بلند آورد که من آن دده را ساودانه ترنک کلام و بدامان اساطیل و مشوقیات آشفته جهان پناه مردم

.....
 پس از رسیدی خود را در شهر سگانه ای یافتیم که دزد در برهیزه های پادشاه آن عده با داخل شده بودم و منی می کردم آن زویا های شیرین که ما اینان دراز در دره گیاهان هزار رنگه دیده بودم از خاطر من بیگانه راه رسد شود . با پیشاپا و مراسم آن دراز معظم و چنگاچنگ بی پردای شمشیرها سنگام جنگ و رسانی بود انسان زمان مز مرا مشرب و مست کرده بود . اما هنوز روح من بیسان خود وفادار بود و علامت حضور الیئورا هنوز در ساعات خاموشی بر من آشکار میشد . ناگهان این بخلیات مقطوع گردید و دنیا در چشم من تیره شد . افسکار سو زنده و آرمایش های مهیب بر من هجوم آورد و مرا در چنگال خود خیره و مسبوت کرد . ویرا از کشوری بسی

دود دست پوشیده‌ای دربار و زرد شد که قلب ایوفای من در اولین نظر بجمان
وی تسلیم گردید من بی آنکه شوانم مقاومتی از خود بروز دهم در مقابل تعنت
قدرت وی بزای در افتادم و از جان و دل پیرمیش عشق برداشتم آری سردرپای
«ازمگاد» ملکوتی بهاده بودم و با حدیثی دیوانه وار روح خود را بشکل قطرات اشک
از روی بیرون میریتم و حس میکردم که آن مصمت شدیدی که سست بنوشیزه جوان
درد در گیاهان هزار رنگه در ششم سست با آن حدیث روح نفس هیچست ا «ازمگاد»
فرشته‌ای بود درخشیده : و من چنان مفتون وی شده بودم که همه چیز دیگر از خاطر
قراوش شده بود با ازمگاد موجودی بود ملکوتی ا و هر زمان که من در امان
چنان خاطره انگیزی بینگرستم فکرم از همه جا میگذشت و فقط متوجه میشدم آن
دو چشم و الیسورا :

الفصه باز مگاد هر دمی کردم و از آن لستی که بر خود خواسته بودم شرمیدم
اما نیش آن لبت بر من سلیقه دیکه از دیگر (آمد فقط یک بار دیگر) در خوبی
شب آن آغهای برم که مرا ترک گفته بود از بحیره اطلاق من برد من آمد و تاوار
شیرین و آشنایی بدیل ماهیت یافت و چنین گفتم

رشادمان باش زیرا اسک روح عشق هرمانروایی میکند و چون آن کسی دا
که از مگاد است با عوش گرفته‌ای از آن پسایی که نالیسورا سه بر دی سلاطینی که
در پشت بر من مکتوب خواهد شد معاف گردیده‌ای پس اسک شادمان باش در را
روح عشق هرمانروایی میکند ...

عاشق پرفیروزیا

از منظومه های راموت پروینکه انگلیسی

۱۸۶۲ - ۱۸۶۹

دیشب از شامگاهان بازاران فروریختن آغاز کردم مادحشمگین در همان ساعات
اول پیدا شد و سرشاخه های درختان نادون را بقیظ درین گرفت و همه پرفی
ذشت خود را برای برآختن دریاچه نگار انداخت - من ازین گوشه دارالمجانین
گوش میدادم و ظلم نزدیک بود از هجوم اندوه اذم شکافد .

آنگاه پرفیروزیا شرمی داخل مجلس می شد و بعضی ورود و سرما و طوفان
در جایگاه من رخت بر بستند - پرفیروزیا زانو زد و سجای می کرد و با شعله وری
و اداحت و سرتاسر کلبه را گرم کرد سپس بر خاست و در پوست خود را که آن
میچکیده از دوش برداشت و دستکش های خالک آلود خود را منگاری گذاشته کلاه از
سر گرفت و کیسوان سرطوش افشان شد - بالاخره پهلوی من بر زمین نشست و
مرا نام آوار داد - و چون صدائی در جوانی وی برآمده - ناخود آری مرا بندورگ
خودش پیچید و شانه صاف و سفید خویش را برهنه کرده کیسوان طلایی خود را از
آن کنار زد و هم شد گونه مرا ارشانه خود نیکه داد و گیسوی زرخشان را روی همه
نگمترد - و زمره دیگری که چند مرا دوست می داد

ها! این همان دوشیزه ای بود که با وجود همه گوشه های طلب خویش صمیمی تر
از آن بود که خواهشهای شده آن را از چنگله فرور برهاند و علائق خیرتر را بکند
و خود را جاودانه بسپارد! - اما عشق گاهگاه چیره باشد - از شروی اگر چه
صیامت دیشب در خانه وی پر شور و نشاط بود پرفیروزیا ناگهان عکس من افتاده بود
آری عکس من - که از عشق وی سعادت پریده رنگ شده بودم و همه زنجهای من
بهدر رفته بود پس برخاسته بود و در میان بازار و ناد ایستاده بود تا مرا
دیدن کند

اما من - البته - سر بر نه داشته تا هر دو - دامنهای هر دو - بر چشمان وی نظر
دو چشم من هفتصد دستگیر که پرفیروزیا مرا میبردند - از بسیاری تعجب قلبم متورم شد
و مردم مابدم که چگونه رفتار کنم دقیق چند درین بهیرت نگه داشت و
قلب من بر تسووم خود میافزود دیدم پرفیروزیا در آن لحظه از آن دست -
مر تا پای دیمائی و پاکتی و لیکنوائ است و باز از آن دست ، چرا جاودانه
چینی باشد ؟

دریاغم چه بایدم کرد - گیسوان بلندش را بگسردم و آن ریمان زرین
 راسه بار بدور گلوی طریقتش پیچیدم و او را خفه کردم - پرفیریا هیچ اجتهاد نآلم
 نمود - بچین زادم که هیچ دردی حس نکرد - چشماش مانند عجبه ای که سخته شود
 در مورد هسلی زاددختر خود محفوظ ندارد برهم آمده بود من آهسته بلکهای دیرا
 داز کردم - مادر دیگر آن چشمان بیگونی و بی آرایش سجدیده - سپس گیسوان را
 از گردنش داز کردم - و بار دیگر چهره او زهر بومه سوزان من کلنگون شد و
 بدرخشید - عاقبت تکیه گاهی برای مر او ترتیب زادم - چنانکه وی ما من کرده
 بود : اما ای زار سرا بود که بر شانه من حم شده بیارمید - و هموز پز بهمان وضع
 آرمیده است - چه سر کوچک و ریمانی - چه گونه های متمم و کلرنگی ا پرفیریا
 حرسند است او اینکه هر چه منفور وی بود از حضورش گریخته است و از جانب دیگر
 من که عاشق وی هستم او آن وی شده ام ا

پرفیریا بهر عشق داشت - اما معوب هم سیدیه که تنها آرزوی عذرش چه
 ترتیب برآورده خواهد شد

اینگ من و او پهنوی یکنه بگر شسته ایم و یک آشکار است که پرفیریا از جانب
 خود راضی است : دیرا من را سر شب را بهیون وضع در آغوش من آرمیده - هیچ از
 جای سجدیده و کلیه شکایتی بر زبان نیاورده است :

ای باد مغربی

از مستطومه‌های شاعر انگلیسی

۱۷۹۲-۱۸۲۹

-۱-

ای باد خجسته مغربی ای بجز بی پروای حرا
 آنچه برگهای مرده ،
 نوده‌های برگهای درد و سیاه و رنگ پریده و سرخ
 نوده‌های مصیبت‌زده ،
 از حسود امرائی و
 ماسدار و اچکنه اذخاد و گرن میگریو - - زانند بشوند
 ای که تحمیل نالدار سادات زار دوش گرفته
 و شتاب ستر سرد و عمیق دستا پشان حزن منگی
 و یکنان یکنان رامند منگی در قمرت مسجون میساری
 و همدرا همانند نگاه پنداری ما آن زمان که خواهر ملکوتی تو یعنی بهار
 با دردهد و زمین خواب آلود را پندار کند
 و شکردهای ماریبی را حلود گری و دادود و هو! و عطر آگین سازد
 ز دشت و کوهسار ز نالوان و روانچر سگانی ملوکند
 گوش بند - - ما و سخن دازم!

-۲-

بهر گاه که در زخمات مقلب ملک عاری مشوی
 آسمان و آبیوس را نامند صاحبان درختان میاردانی
 و در آن شاخهای لرزنده در سر راه خویش
 باره ابرها را که بجایان آزاران و برفند منند برگهای بوسمه برومیداری
 حلقه های طوفان

از یک کرانه مهم این تا کرانه دوردست دیگر
 مانند گیوان درختان الاهی ای مرصع
 بر سطح بنگون امواج هوایی تو گسترده می شود
 عمر سان پایان رسیده است - سال مختصر است (۶)
 و بروی بقیره عطیه خویش داخل خواهد شد
 و تو بوجه مرگ وی هستی ا
 امشب ناز پسین شب این مائست
 و تو تمام فوای خویش را نکار اساحتی و بر این شب برده ای از عوار
 پوشاید ای
 برده ای که از حجم متراکمش
 نازان تیره و آتش و تگرگه فرو خواهد حمت ا
 همان گوش مرادار تا چه میگویم ا

- ۳ -

دریای معرفت تا همگه انبار بلورین خود
 در کنار خوریر آتشفشانی در سطح زمای > آرمیده بود و در خواب شکن
 صبرها و مرجهای قدیمی را میدهد
 که همه در میان امواج شعاع سایاند ا
 و سطح آمان از گلهها و جزه های لاسوردی پوشیده شده است - حره ها و
 گلهایی که وصف درمایشان برابر از قوه بار هر شاعر است ا
 و تو ای بان مغربی ا در دای منبده را در این خواب شیرین برانگیختی ا
 بکنه با احترام گذشت بر ایاموس اطللس
 سطح صورت در دروا میشکافتد و دماکها بشکل میهند
 و تراغباق وی
 بونه ها و سنگهای گل آلوده در دای
 که حامل مرگها و سره های بی عبادت اقیانوسند
 معرود صورت ترا میسازد و از برش بر خویش میگذرد
 گوش در ادوار تا چه میگویم؟ مرا آرزو نیست

- ۴ -

تو بیرومند و قید ناپذیری
 ای کاش من بر یک خشکی بودم تا تو میوانستی مرا مهر حساب با خویش مری
 و با باده ارجالا کی بودم و همراه مریان توشناسی می کردم
 یا موچی بودم و بیعت مقتدر تو مرا بر میگرفت و حب و جوش میبخشید و یا

۱ - بنوده آله راز و نگیست که آخر دماسر یعنی نوازل درستان حمامه پیدا میکند

۲ - Baine. اینهمه عشق در نیست که ده جیل در معرفت نایل نوان دارد

کاش حداقل مانند آن ایام که طفل من آلا پیشی بیش نبودم
 میتوانستم در سرگردانیهای آسمانی تو خود را شریک کنم
 و در مسیر تو بقیصه مسافعه با سرعت غلنگی تو بدوم
 و کامیابی و در چنین مسافعه ای (را از مسکنات بشمارم) ؟
 آه - اپکاش . . .

امای ماد مریمی - ای جان بی پروای عزیزان
 اینها همه رؤیا و آرزوست و حقیقت امر نه چنین است
 اینکه در مقابل تو دست بتضرع برمی دارم و از درد درون غریب می کشم همان
 بیامرا مانند موجی پایرنگی یا یازده ابری برگیر و همراه خویش شتابندگی ده :
 من زوی خازهای زندگانی افتاده ام
 و جسم خسته و خون آلود است
 های ای باد مریمی
 روزگاری من نیز مانند تو آزاد و چالاک و سرکش بودم
 اما افسوس که امروز ما گران ایام
 مرا در قفسه گرفتار کرده و بر پشت من خم آورده است

- ۵ -

مرا بر خط خود ترازیده - همچو فک حسگل بر خط سب - بر این منگر که
 بر گهای من مانند بر گهای زی در میان پژمردن و مرو دینست
 و دش بر رمد تو
 از من و جنگل هر دو
 بر این های دلغرت بر خواهد انگیزت
 تر زه عالمی که بعلت همردگی دلغریست
 جان ای روح و جانی - روح من باش
 ای بی پروا - جان من شو
 افکار مرده مرا مانند بر گهای پژمرده
 بردار و تا عطفار دوزخ است جهان بران
 و درنگانی موبی من بخش
 کلبه مرا مانند خاکستر و آتش کوره های فرورده -
 بر گیر و در میان آساره شری بر آگهی
 و از مینای دولت من در گوش جفتگان زمین
 ندای بیداری را بپسور آسایشین انداز کن
 جان ای ماد آدمیزادگان را آگاهی ده
 که اگر چه زمینان درنگاری مرا رسد
 بویید شدن شایسته است
 و بر این سستی رستنی دلیل مردیگی بهاد است

رؤیای شاعر

از مجموعه‌های اسکارواک انگلیسی

۱۹۰۰-۱۸۵۶

این ارمیادام هنرمندمکانی لبتالی است

هان ام نیز نبوت خود خوابها دیده‌ام ، از آرزوهای آتشین در ایام جوانی
بی بهره نوده‌ام و با رؤیاهای بیشمار آن عهد آشنایی‌ها دارم رؤیاهایی که هنوز
هم روح مرا ترک نکرده‌اند و گاه و بیگاه بشینار من مادمیاست

چنین بیاد دارم که زوری در محوطه بومستانی بر چمن آرمیده بودم : بهار
نازه از پیکال دامنای رهایی حمنه و جهان آرای پر داخته بود آسمان و سنگ
در صد اسبیل وجود گرفته ، هوا صاف و معتدل ، و سینه‌ای که من بر آن خفته بودم
مانند معصل گرم بود پوست سبز و لطیف به‌لها و عنبه‌های زمردین بر گلپا گواهی
میداد که عالم نبات نیز خودی دارد و از جنب و جوش حیات ترکندریست آگاهی
بفنه ادبها نگاه خویش با محبت خفایح نگاهی میکردند و پروانه‌های زردین پوش دو
میان گلبرگهای معطر آرمیگاهی برای خود بر تپ دادند پرسه‌ای دو نالای
سر من نشان از میان شاخه‌های بهالی نگه‌داشت و دامی از شکوفه ماند برق‌ر سر
و زوری من عروه آمد ، خلاصه آنکه گویی سرتاسر جهان سرو ناره از جوان سر برداشته
و ساط طرف و شادی آراسته است

ولی من

روح من افسرده بود : گویی باز سنگینی از سرب آرا می‌شازد ، ادرمی
طبیعت لدنی می‌بردم ، زیرا اسیر آرزوهای دور و دراز بودم ، و مشتاق عظمت و
شهرت مرا کن سرح چنگار می‌آمد و زهرای زردین رنگ در نظرم چه جلوه‌ای داشت
عیان مرغان خوش پرواز و گوش من خارج آهنگ بود سب آرای و خود سانی
گلپای رنگارنگ مرا فقط متوجه سایه‌انداز طراوت و کوی تنهی عمر آمان میکرد
سرایای آن منظره را در چشم من برینده و بی حقیقت و حقیر جلوه میداد
باری ، من مانند آن ماد افسانه‌ای که لا سطمع خود را میکوزد و بند می‌آورد

سلاخی آرزوهای خویشتن گرفتار بودم : و روح خود را بند میداشتم

ساعت‌های حوالی بیابان سمیه بی آنکه من منت گذشتن وقت باشم ، تا آنکه خورشید مانند کشتی عظیمی که یادین آن از عوانی رنگه باشد در دریای پهنای مغرب فرودست ، مانگان از میان آن کانون آتشین هیکل زلی نمودار شد که اذرخشند ترین رؤیای بشر خاکی در بیابانی گوی سبقت میر بود . اجاسی سبید تر از شعله کوره های طلری بر تن و تاجی از برگه خار بر سر داشت ، و سرعت بیهاب تا قدر از کانون عروب در گذشت و بکنایه آمد .

آنگاه من در مقابل او ایستادم و دریاد زدم ، در ای معطر مغرب من ای آنکه سالها چشم براه فدوم تو بودم ، ای عیشده مام خاودانی ، ای جهانگیر عظیم مگذار که . من گشام سیرم تاج جلال و عظمت را لافل پیکار بر پیشانی من قرار ده . رخصت بر مای با کوس بلند آواز شهرت و افتخار نام مرا گوشه هائیان کند ، فقط تکبار و س ، پیش از این سواهنی و آرزونی ندادم .

ورشته سادای نرم و مصری می حراف داد زای کوندک ، و ز صدابت عظیمی بهجری ، سیدانی بهرین دندگانی کداسمت تو سرای آزادگی و عشقاری مریده شعی : نه برای آنکه حوای خود را با زهر کشنده شهرت طلای سیاه کنی ، ارمی بشنو و در همین ارمستان در سنگ کن ، زمین که چسبای دلپذیر آن نچه شرفی ترا دعوت شادمانی میکند . آن مرغ وحشی که اعدای این جنگل خاموش را با مراد های آراد خود از حوای بهجری بیدار کرده ، موجودات کوچک و بزرگ را بر من می آورد عبادتی تو خواهد بود و هر آنچه ای که شکسته بی آنکه ، و دهنی بود راه دهی گلر گهای حویش را در پیچ و خم زلیت خواهد بیچید و این تاج گل برای تو برادران زاین تر در حوشاید ترا از تاج سنگین عظمت است

ولی من گفتاد حکیماناً : او توحیی نکردم و فریاد رفم
 « این گلها تمام ما پذیرند و انکار من نیاید : هر کوزه ایسان سحر گاهان آزار میکند و ما عروب خورشید بیابان مسورمند چشم آفتاب پسر و زگی سرح دا بزمده میکند : و نازان رنگه در س گل زعفرانی را ازو بهر میرواید : ولی تاج شهرت تو خاودانی است ، مرگ و دنا بدای تفرسی ندارد ، دندان صمدی دستان در آبی کادگر نیست ، و گلشن زمان از آسیب دسانن تا آن حالوست » : ورشته در حوای خاموش مانده - و چهره اش از شک ترجم و شفقت برسد

آنگاه چنین بیاد دارم که از دو چشم من که در آن مشعل شهرت طلای نا شدید ترین و سودمندترین شعله خود صرو رنگی میکرد و دوشاخ پرومب از بود متمرکزی سعاح حتمن بود تاج و برگی که دوی سرورشته قرار داشت بر اثر حرارتش

به پیچ و تاب در آمد و غنچه شد و یک برگه زرد از آن بریشانی من افتاد ، ساگهان ارحامی
بر چشم و خود را مشهور هالیان پنجم واد دور همیشه ملتتهای بیشمار گشتم رسید
که صدا شعبانی آنرا می شنید کرده بودند !

۱۵۵

یک اعظم آتش از زندگانی با عظمت نصیب من شد ، ولی بعد -

تخمین ملتتهای بیشاد چند برچ در پیچز بود ، و مانگه بلند آواز شهرن صعب
ناهنجار و خارج آهنگ بود : در آن برگه گل خاردهای برندهای پنهان بود که بیش
برعش دریشانی من مبعیله و مرا سخت می آزدد چنانکه گویی شعله سرخ مغز مرا
طعمه خود غرر داد ، است و میوزاقد ، دیگر چشم داشتیم که از باغ و طراوت آن
حفظی برم و شدت درد بردیک بود مرا دیوانه کند

۱۵۶

چنگ بیشانی خوبی خود انداختم تا سارها را بدو افکتم ، ولی شراستم و
با وجود کوشش دیوانه و از عاجز ماندم ، هافت فریاد درد ناگنی بر کشیدم ، از جواب
بیدار شدم ، دهم اطاق ، زینت و سحرگاه نا چشمان خاکستری رنگه خویش از
پروان بهره بی سگراست

دارها تصور کرده ام که آنچه که بر من گذشت رؤیای من بود ، ولی اگر چیزی
است این درد آتشی چیست که هنوز من را معذب میدارد و از چه درد زخمه شرح
زیگک حازهها هنوز دریشانی من مودش میکند ؟

گرفتار دزدان شد

از منظومه های سرختری لیونک انگلیسی

مرد کلفت ، من مهمان شما هستم - و وقتی ذلیق شما بودم
 ما شما امروز مرا بخارت کردید و همراهان مرا بقتل رساندید
 اینکه غنایم منحوس خود را تصاحب کنید و اکتشکان را بقتل رسانید
 دیگر از من چه میخواهید ؟
 گفتند خون برادران ما را ریخته ای - خون تو را چرا ایم ریخت
 مرد بجدید و گفت اگر یک جان در ازای پنج جان کافی باشد من حاضرم
 اما این تسویه حساب را صبح فردا معقول کنید

دیرا من آفتاب را دوست میدارم
 و من او مرگ میخواهم یکبار دیگر آرا سیم
 گفتند بسیار خوب - بعضی طلوع آفتاب خون مرا خواهیم ریخت
 مرد ششول بن بستنگ بود در آن روز پالمین پرتاب کرد
 و تنها از کوه بالا رفته و عمارت مشرقی جنگلی دید
 آنجا روی بازه سنگی نشست و زانوهای خود را در آغوش گرفت
 در میان سرش متفکر بود
 و رویای ویرا امید آشفته میکرد

دو حمله یاسین دره برای عبیق خود عوس پیش میرفت
 و عرش تکواختی از امواج آن بر میخواست
 اما مرد آن صدا را بشنید
 بر بومندگان بر کوههای لاسپود (?) و مرزهای دوردست افغانستان افتاده و
 آنرا روشن کرده بود
 ولی مرد بر بومندگان را شنید
 میدید که آفتاب بهاری هنگام ظهر مرگناهی او میشد
 و خانه معطر بیچک از پنجره اطلاق وی سر بردار کرده است
 و صدای پدر خود را میشنید که او حیاض

سگرفزار دزدان شد

دیروز نزد خود میخواند تا ناگهان سوار اسبان شده بگریز بروند ،
صافت کوچکت کلیسا را میدید که از پشت درختان باغ نمایان است و سنگ قبرها
را مشاهده میکرد که اموات محبوب و محترم را به پناه خود گرفته بود.
دانش کلیمنا باریک بود و طارمی های بر صبی رنگه سیاه و سرخ در آن کار
گذاشته شده بود

میدان بازی مدبر بود میدید که از علمای مردم پوشیده شده و پوز آفتاب روشنی است
جوزی که در مسابقه دویدن شرکت میکند پهلوی اوست
مردم در اطراف میدان تماشا ایستاده اند و از تفریح قریب میگذرانند و نام وی
را بلند تر از همه نامهای دیگر بر زبان میرانند

حال مسابقه پیاپی رسیده است و جشن فتح برپاست
چهره های هوشمند و شادمان با اطراف میز های ضیافت پدید آمده
و تعلیم موهب بر صند مجلس قرار گرفته اند

گشتی آب را پیشکشاند

ماشین بیرونی آن میطلبد و گشتی از آن طیش بر سرعت میر خود بیافزاید
مسافری از خانه و خانمان خود صحبت میکنند و مردم میشوند
بیوفی از مراد گل گشتی در اعتراضت و مردم موج تماشاگر آن شده است
سحر گاه در آمدند
مرد بی تشویش با حسرت و توبه و بران خود در حساب دیگر حسرتی مراحت کرد
بسی سرد و درج انگیز نامعادی سینه وی داخل شد
و حالتین وی گرداگرد او مجتمع شده

روشنایی روی کوههای لاسپوز هر لحظه واضحتر میشد
فلان حال که از برف پوشیده شده و مانند حوب سرخ رنگه بود
ایک رنگه سفید و چیره کننده ای بحدت گرفت
مرد روی نگرداند و با لاسپوز قریب خود شیه را حفظ آورد

که از پشت کوه مشرقی ظاهر شده ولی خود اذقله آن جدا نشده است
مرد گفت هان ای زید گای باشکوه که زمین و خود شما را سلو کرده ای
هر من اکون پاپان میرسد
انرا بیکو برستینه ام
چاودان باش

شمیر آخته شده و حولان کرد
صداها بکان بکان در امتداد حاده باریک دور شده
و کوهسار باز دیگر جواب فرو رفت

فردی مشی

از ساجوم هری، لانه فار ستان نزدیک شهر تانی

در یکی از صبح‌های گرم تابستان در پیگو از کار کردن در باغ خود حده شده و در سایه دیوار گنجه خود روی مسندت خنثی نشسته بود، بر فراز سر او درخت تانی با زوهای خود را مانده و خوشه‌های خوشه‌ها شکل زسانی آویخته بود و در پایین پای بوی از میان دره ریانی در دهانه آرزو همچون ماده پر پیچ و سهمی جریان داشت و سرد و حامس مواج این رودخانه دیوارها و مرجهای شهر شننگه فلوراسی سوزان بود. اما ایچه شکوه و عظمت شهر فلوراسی در نظر در پیگو همانکیز میبود چون این شهر را ممرات مقرر عشق و تریب خود میبایست؛ در این شهر بود که در پیگو تریب شکفت میبود و صرف همباینها و سبب نشانی‌های محفل لرنه و نام هستی خود را بر آن مشتبارتی باغ و ماژوانا داده و هاست هم به تپید، مر سببه و این در شنه و پیا صیب زید و می‌شد بود.

اما در پیگو همور در هشتن خود پایدار بود و هود جبال آن محسوسه ساز را لحظه‌ای از خاطرش دور نداشت. در پیگو پس از آنکه تمام تریب بود را در راه عشق و هوس خود از دست داد، مابین مرزعه کوچک که آجرس قطعه نامیده از املاک او بود پناه آورده و در اینجا در پیگو بچراگ کردن در مزدجه و پروا پس نهالهای خود هیچ دستگیری و مایه تملی خاطر می‌داشت.

سرل او را کلمه معجزی که کف آنرا حصر کچه‌ای پوشانده بود، شامل میداد و در ابتدا دیگر هیچیک از دوستان و رومایش که هنگام خوشی و شادمانی شد و در در گذارش بودند، سراغ وی نمی‌آمدند. در پیگو تنها یک بازگادی از در درگاه خوشی خود همراه داشت و آن کوشی بود که در روزهای سوانی همراه و رفیق او بود. در روزهای بعضی با عهد از را بشکار می‌بردند تا حدی که بدتری برای خود می‌تپید که بر مرده عبورده مدتها بود که صحبت می‌پایان قلب خودش را بر این حیوان صیب و نیز هوش مطلوب داشت بود.

در پیگو سالهای ششادی با همان وضع فقیرانه به سپاسی در مساحت دوست نیرجنگال و مهربانی خود سر آورده بود و در آن صبح گرم تابستانی در درزی بیست در مسایه موها نشسته و سرش را به سمت‌های خود تکیه داده بود و ناچشمان بی‌بازر بود در رؤیای شادمانی آورگشته عوجه می‌چورد و خاطرات آن امان را همچون سایه

میهم و خواب آلودگی در برزبر خود مشاهده میکرد در بازی سرافروش زیاساکت و بحرکت بسته و حواسشکاف می دید ناگهان از خواب چپه زنگنه می راکه برگردش آویزان بود میماند آورد ، مثل اینکه میخواست نگریه

مدریگو آیا امروز بشکاف میرویم ؟

اما مدریگو در آن لحظه فکرشکاف میکرد و فکر دیگری اورا حضور مشغول داشته بود و آن عودت زیبای کودکی بود که حلقه های زنب از بنا گوش آویخته و چشماش درشت و حیرت آمیز بود و هنوز ترس در حادۀ مانع قدم زدن مطرف او می آمد و نگاهش متوجه قوش بود

کودک بزدیگر آمد و وقتی در دست مقابل قوش زمیند فریاد کوچکی کشید

و گفت

آه بی قوش قشنگه ایگانش تو مال من بودی تو را روی من دست خودم میگردم پروازت میدادم و تمامشایت میگردم صدای شیرین کودک انعکاس بی سابقه ای در زوایای تاریک قلب مدریگو ایجاد کرده گویی از پشت درهای رنگ زده ویرانه ای کهن آهنگهای چال را بگیر و خواب آور مرط یونانی نکوش می رسید

قدریگو مطرف او را گشت و پرسید پس قشنگه ، مادر تو کیست و دست خود را مادامی در میان حلقه های دلفوی فرو برد

پس همه چنانکه حیرت بره ، قوش نگاه میکرد گفت

مادر من ؟ موناژوانا است : آیا شما اورا دیده اید : ما در آن خانه بزرگ

که پشت آن سروهای بلند در آن طرف مزرعه شما واقع است منزل داریم : دانستی آیا اجازه میدهند من کمی ایضا نام و نایم قوش زیبا بازی کنم ؟

کودکی سعی میگفت و مدریگو با اشتیاق وافر حرکت از صحن اورا با حاضری

سجده و در میان افتاد و رویای های میهم و امرا آمیری هوشه ور بود

آر و مدریگو ساعتها کودک زیبا را بر روی داموی خود نشاند و سرگشتهای

سیار از شناختنای برنده محبوب خود برای او نقل کرد و اورا پیش از پیش شیفته ریغای و هر مدعی قوش ساخت

شوهر موناژوانا پس از دو سال پس از ازدواج ما او مرده بود : موناژوانا پس از

مرگ شوهرش آسمان برای گمراهدن تا بدین پس از سالها قصر محلی که در آن دیده کنده داشت آمده بود

این قصر مشرف شهر فلورانس و سیاد آدم و بی سر مرده بود ، دروازه های

آهیب آن چنان های ناصعانی باز میشد که از هر طرف نابالغ ها و سروهای کهن اسطه مند بود در دو طرف در ورودی قصر محصنه های نمایان حکم قرار داشت

چشمه های آب سرد که هرگز لحظه ای از عطش و جوشیدن باز نیابتادند در چشمهای حرم اطراف جاری بودند ، دره ابرو هم که در چشم انداز مقابل قصر قرار داشت

بر ریغای این مکان میامزود

موناژوانای زیبا این گوشه دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده

بود و تمام ساعات دود را شربت فرزند خود میگردانید

مدتها گذشته تا آنکه رفته رفته ژوانا حزن و اندوه گذشته را فراموش کرد و شادمانی و مسرت همیشه را در خود احساس نمود.

پسر ژوانا هر روز پس از آنکه مدتها بر روی میزها و در زیر سایه درختان میدوید، فریادها میکشید و طاقوها را دنبال میکرد: بسوی مهمترین مشغولیت روزانه خود میرفت و آن تماشای قوش زیبایی بود که از بالای درختان به هوا اوج میگرفت و مدتی به طرف پرواز میکرد و بالاخره راتر صدای دور و سنی با سینه میرفت و در پشت سروهای باغ کم میشد.

اوبارها از خود برسد، بود صاحب این قوش کیست و اکثر روزها به جستجوی محل آن می‌رفت تا آنکه بالاخره در آن صبح گرم تابستان او را در مقابل آن کلبه کوچک یافته بود.

مدتی بر این نگذشت که سرفسر با سگوه و زیبای ژوانا با وحشت و تاریکی ماهی افکند، چنانکه گویی با قوس هرگز در آن به راه آورده و وطن حزن انگیز آن بود. طاقدهای وسیع قصر پیچیده است. پسر زیبای موژوانا سرپوش شده بود و هر روز با خوشی هر روز آورد شده میرفت و از نظرات و بیروی او بیگانه است. مادری مضطرب ساعتها در کنار ستر بسیار کوچولوی خود می‌نشست و او را باو گفته بود که پسر عزیز من چه می‌خواهی؟ من بگو تا هر طوری میخواهی وسایل راحتی و شوشه‌ها را فراهم کنم.

روزها پسر در قوش می‌ماند و جوابی باین سؤالات ندارد میدهد ولی عاقبت سواست این روزها در سینه کوچک خود نگاه دارد: اشک از گونه‌هایش سر ازیر شده و ناله‌هایی که بر آرزو انسان و تضرع بود گفت مادر جان من قوش قدر بگو را می‌خواه که مال خود من باشد.

موژوانا و سبب شده و در همین حال حزن و اندوه صیقلی فرودست تا آنکه می‌بست هر خواستی از در بگریز نکند او از جان و دل خواهد پذیرفت باز وقتی نیاد سوغاتی خود دست او می‌آید و آنکه چه روزگار ناتوانی او را از خود راند بود، از رفتن ملاقات و شرم میکرد، خصوصاً آنکه میدادست این قوش تنها مایه تسلای قدر بگویی بیچاره است.

روزهای متمادی شغل کرده بود ولی بالاخره یک روز وقتی دید پسر در پیش تا آن زلفهای مشکین و چشمان درشت در آتش لب می‌سوزد و خاطر تقاضایی که دارد اشک میریزد، در مقابل ستر او را آورد و انگشتهای ظریف خود را در میان حلقه‌های زلف او برد، زلفهای خود را بگونه‌های سودايش چسباند و گفت پسر قشنگ، مردا من برای گرفتن قوش مرد قدر بگو می‌روم و آبرو برای تو می‌آورم.

بعد حزن انگیزی لبهای گلگون کودک دنیا را از هم باز کرد و پس از آن جواب رخت.

سحرگاه روز بعد سه آفتاب از بالای سرگهای ششم رده بر روی چمنزارهای جنگل تابان بود که موژوانا در حالیکه لباس زیبائی بر تن داشت و نقای بر چهره افکند بود به طرف مزرعه قدر بگو میرفت. هنگامیکه موژوانا وارد مزرعه قدر بگو شد او

زا دیده که مشغول شهرزدن است فدویگو هیچ نیشو نستم باور کند که ژوانای بیونا
و گذشته او پس از سالهای دوازده ساله نزد وی آمده است : ژوانا در مقابل او ایستاد و
با صدای حزین آنگیزی آهسته و شمرده چنین گفت

فدویگوی عزیز من دوستانه پیش تو آمده‌ام و امیدوارم که با مهر ناپهانی
گذشته خود را تا آنجا که میتوانم مست شوقچران کنم

فدویگو با من که در روزهای خوشی آهسته لبست متو و عشق تو معروف و بی-
اضحا بودم و دعوتهای تو را قبول نمی‌کردم و هدایای تو را نمی‌پذیرفتم ، متکه پیش از
این هرگز از آستانه خانه تو نگذشته‌ام امروز صبح برای امتحان طبع عالی و سعادت‌نبد
نونا خواسته میهمان نوشه‌ام و میل‌دارم که در سایه این درخت‌های زیبا صبحانه خود را
با تو صرف کنم

فدویگو با دست عرق زوی پیشانی خودش را پاک کرد و با شرمساری فراوان
دو جواب او گفت

ژوانا - سر منی تو جست من پست بالا بقی من موده‌است نه از نامهربانی تو
اگر در وجود من ذره‌ای هم از بنگونی و خوبی یامت شود من آرا را تو میدانم و
این لطف و مرحمت آخرین تو تمام غنما و اسوسهای گذشته مرا جبران میکند و از
میان میرد

لطفه‌ای مد فدیگو میهمان خود را در میان گلپای مریم و کوک کاد ناع
گذاشت و بطرف کله روانه شد ، تا برای او صبحانه تهیه کند ، در راه پیاد شوکت و جلال
و بدگمانی گذشته خود افتاده و در صحبت حامیهای مین و زو و شرابهای عجب رنگ
آن ایام در ورهه بود وقتی مشکله‌اش وارد شد پس از آنکه تمام گجه‌ها و قصبه‌های آرا را
جستجو کرد و چیزی یافت ، «بیر» مستحکم سالخورده خودش را عدا رد

«بیر» گفت آقا امروز شکار مکرده‌ایم و در خانه معزبان کبه و شراب هیچ نداریم
با گاه قوش حوا آلود رنگهای کوچک کردن خود را عدا در آورد : گویی
با نگاه خود فدیگو می‌گفت از باب اگر چیزی در جابه بست من حاضر هستم
فدیگو با گه‌ان بدین او جریاد رد

هنا ای برنده شجاع من اشکوه و آهیت پرواها در سنگها و رومایهای زیبا ،
مرا و شکار در میان مرا زح و سنگرها همه برای همیشه پایان رسید ، ای برنده شجاع
تا امروز تو شکارچی بودی امروز شکار باش ، آنگاه فدیگو زوی میز سفره معینتی
گسترده و تزیینات چوبی‌ان آورد انگورهای ادعوانی که هنوز از انز آنتاب با بیل
گرم بودند در کنار آن گذاشت ، هلوها و کلابهای درز یکدرا بر آن اصاع کرد و
در میان آنها شیشه شرابی زوی میز فراداد و ما کلمه‌ای جزای همه را دینت کرد در میان
همه ایسا حوا آکی که ادگوش آن برنده شجاع درست کرده بود دیده میشد

«بیر» پیشخدمت بیرون فدیگو هینگامیکه با حرن و انزوه فراوان از کله خارج
میشد در لب گفت ای از نان آ یا پهمه عه‌اندون گوشت قوش عزیز کدایت نمی‌کرد ؟

هنگامیکه سفره حاضر شد حاتم ژوانا غمراه مد بگو نکلنه آورد ، فدیگو
آچسان حوشحال و خادمان بود که هیچ نبی‌است چه بیکند و چه می‌گوید

چون صیغه به نامند ژوانا مرخاست و بهیراه فدزیگو از کلبه خارج شد -
آنها با هم قدم زدن بصراف موره و غنچه آنگاه ژوانا ناگهانی نامرتب و
اضطراب آمیز چنین گفت :

فدزیگو من میدانم که دلتادمن در ایام گذشته نسبت بتو بیکو بوده است و معنی
دانی از ملاقات امروز من متعجب باشی اما تو هر زنه ناداری و سیتونی تصور یکنی
ماندی که قرز لشر ناخوش است بچه عذاب و اضطرابی دچار میشود و رازی آنکه
آورا ضحاک دهنده مشغالی را بر خود هموار میدارد

این است که من اکنون حجب و قیود زمانه خود را کنار گذاشته ام و آمده ام
از لوسوا هاش نگنم که قوش خود را که میدانم از هر چیز در جهان عزیز تر و گران تر
میداری و تنها مانده تسلیم نمیشود به پسر من بدهی : اگر این خواهش مرا قبول
کنی شاید پسری بچاره من رده بداند و گرنه برای او هیچ راه امیدی نیست و حاش
در اضطراب است

فدزیگو گوش میداد و اشکهای درخشان و حسرت از چشمان وی فرد میریخت
عاقبت فریاد زد

امسوس ژوانای عزیز در دوره زندگی هیچ لذتی شیرین تر از آن ند برد
من بود که بخواهش از من نکنی و من آن خواهش را بر آوردم اگر من بپساعت
پیش از این آرزوی ترا میداشتم میتوانستم آنرا انجام دهم ولی من برای پدیرائی تو
عزیزترین چیزی را که در جهان داشتم عدا کرده و فوش زنجیر من کشته شده تا مسعدانه امروز
مرا کامل کرد

ژوانای زیبا چشمان خود را ناآرامی از او برگرداند و بیجا نعت ناامیدی خود
را چگونگی بیان کند از آمدن خود حزن بود و سیاه است که فدزیگو چرا نباید چنین
قرمانی گرانسپاسی در راه من نامهربانی مانده او بدهد پس جدا عاطفی کرد و با
چشمان اشکبار ، درج مضطرب و قدمهای سنگین از مرز دهه سرزده است

۲۲۶

سه روز پس از این واقعه آنگاه در کلیسای کوچک مجاور خانه ناموس مرگ
حنس استراشد ، فدزیگو عده زنگهای ناقوس را شید و زهر لب گمت
آه پرده ساله زورده است

فدزیگو از پشت پنجره کله خود چشم انداز چنانان دور دست دهانده که در
میان آن زنان و مردان صباه پوش با احترام مرگ برده ژوانا با هستگی حرکت
میکردند و سرود مرگ میخواندند و میگریست و اشک حسرت از چشماش فرو میریخت
در حالیکه زهر لب میگفت

امسوس اگر حمله نکرده بودم شاید چنین میشد
اگر منان کنی سر و حوصله داشت مطمئناً همه آرزوهای خود میرسد

مجموعه شیلاان

از مجموعه‌های لرد باپرون انگلیسی

۱۶۸۸-۱۸۶۴

I

موی سر من خاکستری رنگه شده است اما نه سالیان فراوان از عمر من گذشته و نه ترمهایی از آن گویه که موی سر و دمان را یکشنبه سفید میکند. ۲۰ من دست داده است. استخوانهای من خسته شده است اما این خسته‌گی نتیجه کار بسر مشقت نیست بلکه نراتر آدامش شوم و با همکار بد بد آمده است زیرا! مردوزگاری نداد اسیر رندان بوده‌ام و سر نوشت من سر نوشت آن کسانی بوده است که زمین داکش و هوای فرح صخر مایه‌هایی متنوع از ایشان بار داشته شده است من معاطر ایشان پندی خود بینی بله و چار آمدم و با حال خود نازی کرده مرگت را حواش مردم پند من چون اسان خود را بر سنگت زنده در آتش اینکه شده و پس از او در رندان نیز معاطر همان غلبه در زبکی حای داده شدت ماضیت من بودیم اما اکنون فقط یک ن از ما باقی مانده است شش تن از ما ز جوانی و یکی در پیری از آغاز تا انجام بر پستان خود استوار مانده و همواره در سخن خشم متعصبان بوده و همیشه شکسته‌هایی که بدان گره‌ها می‌بندید صبر می‌کردید یکی از فرندان در آتش و دو دیگر در میدان جنگ عقیده خود را با خون خویش محفل کردید و نهایت مدخود در راه جدازیدی که دشمنان ایشان او را نکار میکشیدند حال سپردند ما من دیگر در سپاه‌های اینکه شده که من شکسته و برارنگاه بار آمده ایشان

۱- این مضمون از زبان شخصی موهوم نقل میشود که پسر زده را در آن عمر معتقد بود منصف پرومیتس که از آن دست رذر عودات دامن کاروینکها می‌تست جان سپرد و خود او در برابر دیگرش در رندان میدان عقیدت ندارد. در برابر اجبر بر خویش تلف کردیدند و کوریدند پس اولها حسن هم امروز یا دیشب آرد شده است. رمان گفتار ماهر او از سبب مقارن طلوع خورشید است دروغه‌های آرزو زور نظر از چهره‌های می‌باید و چشم او را که به تاریخ پروران خو گرفته است می‌آزارد

۲- * لودویکو اسورف = Ludovico sforza دیگران بر اثر این مضمون بل شادمانه نوشته‌اند. شینام اسورف همین نام را دارد * از یادشهای باپرون

II

فلت ستون کوتیک در میاهچالهای صیق و کهنسال شیلان ۱ هفت
میتون عظیم و خاکستری رنگی که تیره تر از آنکه هستند نظر میآید زیرا آنها لوری
که به آنها میرسد یک پرز را هم گرفته است که از شکاف دیوار ضخیم بدون
میافتد و روی زمین میاهچال که از شدت رطوبت همانند نائلانی است و امیخته
دوهر ستونی حلقه ای کار گذاشته و از هر یک از آن حلقه ها مجری آویخته اند. آن آهن
ناقد دانه های خود را در این دست و پا فرو کرده و نشانه های گذاشته است که با هر که
من و میری شمن این روزهای بوی نیز معجز خواهد شد. اینک روشهای روز برای
چشمان من دردناک است زیرا سالهاست که برخواستن خودشید را به چنگ می بندید
بودم؛ اما لیوانم بگویم چند سال است همان دور و در آن روز از آن روزی
که آخرین برادرم فرسوده شد و جان سپرد و من در کنار او زنده ماندم از دست دادم

III

هر یک از ما را بکنی از ستونها صیر کرده بودی، و ما با تن با هم و در همان
حال جدا از هم بودیم. نمیتوانستیم حتی با نواز یک قدم از جای خود دور شویم و حال
در آن نور پرده رنگ و رسم که ما را در نظر خودمان بیکانه سایش میدادستوانسیم
چهره یکنه را میزدیم. هر که بهم نزدیک میا و دور این از یکدیگر می دور بودیم
دست های ما بر سینه بود ولی قلوب ما بیکدیگر پیوسته بود. در آن قطعه را
و نبود؛ دو عنصر باک و دین، بیکانه مایه خوشحالی ما آن بود که نه سندان بکندیگر
گوش فرا دادیم و افسانه ای کهن یا سرودی ببلوای نکراد کردیم، همانا اینها میر
زیستی سرد و بی اثر گردیدند و صدائی که از گنزی ما میآمد آهنگی هم بگیر گرفت؟
و مانند انعکاس صدائی از سنگهای میاهچال گردید. صدائی شد سخن و گوش حواس
که خاصیت پیشینه خود را از دست داده بود و دیگر آواز و شورا بگیر بود. شایهچال
من آهسته شده بود ولی براسنی طبعی آن صدا هیچگاه در گوش من شده نه صدای
خود ما بود

VI

من معس برین آن سه من بودم؛ و امیدوار نگاه داشتم، و منی بختیمن آن دو
دیگر و طریقه من بود، و در این راه مشهائی گوشش خود را مبدول میداشتم، ایشان

۱- شیلان (Chillon) قلعه مشهوری است در سوئیس که در ایام عربی در سده ۱۰ و ۱۱
دوی صحرای مصری واقع شده است. آن ارضه ملوک آنرا اجاره نموده بود. بعضی متاثر از
آنها سختی متصل میکنند

۲- راجح رستی گاهی آواز اسبان را بپیر کتی میدهند. مرخان فرانسیس کانتی فیس
و نوح به اولین ملاحظاتی در دسه اسپانیا در حین خود پس از آنکه مدت میندی میان آنها جدایی
افزاده بود. در مورد دکتر مصوبه به آهنگت عربی صدائی را اشاره کرده که مانده است که در
به فریب روی بیاید و خواهش کرد آن آهنگ را بعبس نامیم اما بیچاره دکتر مذهب بود که صدای
خود بود گوش ما بیضا همس طبعی را دارد

نیوزیک در حدود بیست و پنج کیلو مقاومت میکرده. خواستارین ما محبوس مخصوص بند ما بود زیرا پیشانی مادر ما باو دانه شده بود و چشمهای او مانند آسمان آبی بود. روح من برای خاطر او سخت مضطرب بود و زانستی از دین چنین بر لاله‌های در چنین آشیانی حق داشت بدزد بیاید زیرا وی مانند روز زیبا بود اما چگونگی روزی ۴ هزار آن ایام زندانی بلکه همچون روزهای آن روزگار که من در آزادی با عقابهای جوان حسری می‌کردم و مانند ایشان از آن گشتی روشنائی به جهان طرناک می‌شدم. دبا همچون یک روز قطعی که عمرش با قطعی تمام برابر است و هر وی سی‌بده مگر پس از گذراندن باستانی دراز و پرورد و دیده بر هم سی‌بده مگر پس از آنکه ماها از مصاحبت آن مرد به برف پوش سودمند منتفع بوده باشد آدی بر او من بدین گونه که کلمه پاک و خندان و دارای روح فطرتاً شادمان بود برای هیچ چیز اشک سیریمت می‌کرد و بعضی دیگران زیرا از دیدن رنج در وی روی زمین میراد بود و از مشاهده به بعضی مردمان اشکش چون جویهای کوهستانی روان می‌گردید و زود از ایشان را تسکین میداد اشکش حشک میشد.

V

آن دیگسری نیز همین اندازه نیکدل بود ولی سرای حسگین ما دشمنان ساخته شده بود. یکتاری قوی داشت و طعش چنان بود که از دور و شدن باهایی در جنگه حرامان می‌گردید و کشته شدن در صف پیشین را شادمانی می‌شعرود. اما ساخته شده بود که در زنجیر می‌ساید صدای زنجیر روح او را پزمرده می‌کرد. من میدیدم که وی خاموش بود و مرگه می‌رود شاید روح خود من نیز بهمان گونه گرفتار بود ولی من روح خود را به چهره و اندام می‌نورم که آن ناتی مانند کان خاندانی بدین عربری را دل‌ناری دهد. برادر من یک شکارچی کوهستانی بود آجا آجو و گرگه را شال کرده بود. در مرت او سیرا هچال ماکلی هولک بود و بی زنجیر شده بدترین مصائب.

VI

دریاچه لمان ۶ مازوی شیلان را که چون ریف سفید است از همه سوی در میان گرفته و آبهای آن در کنار دیوارهای شیلان در حلق یک هزار فوت مهم می‌پیوندد و حیوان می‌سازد. طغای که از هزار مازو به پایین افتاده شود تا این مسافت در دریاچه فرو می‌رود. از این فراز دیوار و آب زندگی دو گانه ساخته اند و با آبچه دهنه تیرهای که ما را در آن جای داده بودند و در حقیقت گورد در گمانی بود با این سر از سطح دریاچه قرار داشت. ما شانه زور همیشه آبهای آن را می‌شیدیم و زبیس صدائی زسان لنگر بود که همواره بالای سر ما را نرکز گرفته شدن آب در محوره سد میشد. در زمستان هر گاهی مگر می‌کردم که ذرات عذاب آسای آب از پشت میله‌های پهنه درون دره‌ای بر نایف میشود و در زمیافته که بازها در پیش چشم آسای پرسمادت رخاسته و نهاری و شافط پرداخته اند و هرگاه که شیان صخره بنزد می‌افتاد من

آن جنبش را بخوبی محسوس می‌کردم ولی هیچ تئیسریسمم بلکه متوسم می‌شدم زیرا خود را در دسترس مرگ و آزادی می‌یافتم .

VII

باری چنانکه گفتم برادری که بمن نزدیکتر بود انصرده میشد و انوالی بنده بیچ برتن توذتای او چیره میگردید . وی از غلغلهای شومدنتفر شده بود و آنرا بکنندای میزد و این بسبب ناگواری فضا بود زیرا ما به حوراک شکارچیپان عادت داشتیم و لذت نظیر آن چندان روگردان نبودیم . شپری که از بزکوهسادی دوشیده میشد ایفکه به آب خنق تبدیل یافته بود . و نان مالز همان کوله بود که هزاران سار است زندانیان بر آن اشک ریخته اند . زیرا از آنگاه که سر اولین بار هسوعان خود را چون حیوانات در بقولهای آهنین مقید کرد نالی که از اشک ترشیده باشه از گلوی هیچ محبوسی باقی نرته است . همانا مایه دنج ما و برادران ما این آب و نان نبود . تن پاتل وی از این دهگندر ممدت نمی شد اما برادر من چنان آفریده شده بود که اگر تنفس و گردش آزادانه را در کوهستان درخت از او دریغ می‌داشتند و دعوض او را در قصری باشکوه جای میدادند روحش سرد می‌شد . باری ، حقیقت را چرا پیش از این در لنگه بدهم؟ وی سرد من میدیدم و نمی‌شودستم سر او را در دامن نگه‌بند و هر چه کردم که بندهای خود را بشکستم یا بخایم اثری نداشت پس سه در حالیکه او جان می‌بپرد تو امشم دست او را در دست نگیرم و له پس ار مرگش اما زندانیان فقل از زنجیر او بر گشته و قری کسم عشق از همان خاک سرد معاره ما برای او گدیده من از ایشان بشروع در حواست نمودم که لضع کرده بمن او را در خاکسی نگذارم که روشنی روز نتواند بر آنجا ناسد این فکر ابلهانه بود ، ولی در آن هنگام در خاطر من بقود یافته بود ، بتضر من چنین می‌آمد که قلب آزادی پرست او حتی پس از مرگ نیز نمیتواند در چنین میانهچالی آسوده باشد اگر زحمت این امتناعا نبود نهاده بودم ماژ یکسان بود . پشان از سر بی‌اعمانی خندیده و او را همانجا دمی کردند . خاک سرد و بی سره را بر فراز موجودی که آفتد دوستش می‌داشتند ریختند و زنجیر تنهی او را روی غرش تکیه دادند و راستی برای چنین قلبی هیچ شان و بادگاری سر او را ترا از این پاهت نیستند

VIII

اما آن دیگری وی گلی مالین بود از ساعت توفندش از هبه سا بیشتر عزیز داشتند بود . چهره زیبایش ماسد تصویر ممدوش بود از کودکی یگانه محبوب همگان و سگر گوفه پدر شپیدش بود و آخرین عزیزی بود که بر ستادی او برهسته من افتاد . من تحسیم گرفته بودم از خود مواطلت منیم و زندگانی خود را بخدمت او موقوف ندادم تا حال وی در این جهان کمتر رنج میسد و صاخمت روزی آزاد شود . باری او ناگهون روح خود را بیروی طبیعت با الهام الاحسن شنو باز داشته بود . ولی اینک لظمه روزگار بر او بسز وارد آمد ، و دود پرورد ماسد بولهای که بی آب ماسد باشه پزمرته میشد . مدارها ؛ دین ؛ اینکه روح یک بشر بر واز بگیرد پس شکلی و در هر حالی موقوف است . من آن را دیده‌ام که در میان

خون پسران میشتابند آنرا در طوفانی که نزدیک بود اقیانوس را متلاشی کند
 دهنم که به شدت دست و پا میزد گناهکاران سنگدل را در ستر سهمگین مرگ
 دیده‌ام که از شدت وحشت هلبان میگویند - اینها مناظر هولناکی پیش نموده اما
 این یکی الهومی بود آندوهی که از همه این آلاشها متزه بود و نسی پندریخ
 در جان میآویخت و سکندی ششها لهای شکو خود را یگان یگان میسخت و در گهای
 او را میسخت و هیچ نیروی در مقابل او پایداری می توانست برادر من میبزد
 اما با چه مردمانی امیر سود اما ما چه آزادی در عین ناتوانی مهربان بود
 و اگر چه دشمنی سیرینت برای نارمانگان خود دلخون بود - گولاش هوشناخته
 بود اما این دو خطر من چنان بود که خبر با او شوخی کرده و این یک نشان شادایی
 را برای آخر کار خود در او نگاهداشته باشد عاقبت در گهای گسونه او چیر مانده
 قوم فرجی که در حال مجر شدن باشد نامتهای آهستگی بریدن گرفت و فقط
 چشمان درشت شفاف از بود که از زندگی او حکایت میکرد و میباید چال را مورد خود
 تقریباً روشن میساخت وی به کشته شکا پشی بر زبان میراند و نه سبب مصیبت ما هنگام
 خود ناله میکرد تنها سخی چند را جمع برودگان خوشتریکه برای هر دو (ی) ما در
 پیش میدید میگفت و کی آنها را میدوای میکرد برای آنکه امیداد در دل من بیخوابد
 اما من سر سگریان خاموشی فرو برده و در درپای اندوه این آخرین فقدان که از
 همه قصاهای دیگر عظیمتر بود غرقه بودم وی هر گاه تراژاتور طبیعت با چار از
 آمد کشیدن میشد محبت میگویند که آه خود را بنهار کند و بی دیگری نگذشت که
 آدهایش صیغتر و شجتر شد و داد تر گردید من یکبار گوش مراداشتم و نتوانستم
 حتی صدای آه او را بشوم چنان نرمی من دست داد که نزدیک بود دیوانه شوم
 در پند برداشته او را صدا زدم چنین داشتم کار از کار گذشته و دیگر برای او امیدی
 نیست و بی روح وحشت گرفته من از پسر رفتن این حقیقت امتناع داشتم پس باز دیگر
 او را آواز دادم و این دفعه گویی صدای شسیم بیک جدت بیرومند فرجیر خود را
 گسیخته به سوی او شتافتم اما او را بیافتم حسنه ای در این مکان سیاه جرم
 بود زنده ای سر من بود و کسی حر من عسوائ متعم و سناک میباید چال را
 در بیکشید یگانه صدی که مرا بعد سال رو شصت و مرا از شش من سناک
 آن در حقه جان دانی باز میداشت در این جایگاه شوم گسسته شد هر دو برادر من
 یکی بر روی زمین و دیگری زیر زمین افتاده بودند و آمدن و رفتن در میانه ایشان قطع
 شده بود من آن دستی را که سکی بچرتک مانده بود سگریتم امسوم دست خود
 من نیز بهمان اندازه سرد بود بیرو نداشتم هر کتی را کوششی سبایم و فری حس
 میکردم که هنوز زنده هستم و چنین کسی هنگامیکه ما بقین داریم آنچه محبوبت ماست

۱- حیل (Haleh) میگوید نطفه راوان درایی من در صبح زایل است برادر من گری
 بوسیله اشاره کردن به در زمانه کالی صغیر جمع از اشاره مستقیم به صحنه‌ای که شبیه خودمانی
 است آخرت را به پسرید علاوه اندوه برادر خود را از حضور من خارج کرده بهم پسران دور و شجبه‌مان
 نطفه و ملازمت میسخت .

دیگر هرگز زنده نخواهد بود انسان را بجان چنون میکشد . من نمیدانم چرا بنوشتم
بیمم . دیگر هیچ امیدی در روی زمین نداشتم ولی ایمان داشتم و آن مرا از مرگ
بهدست خودم متع میکرد

IX

آنچه پس از آن بر من رخ داد خوب میدانم ۶ - هرگز بیژ نداشتم -
اول نود و هوا از زمین رفت سپس تاریکی نیز موعیان رفت من هیچ فکری و حسی
نداشتم . ابتدا حسی و فکری در من مانده بود . در میان آن سنگها درست مانند سنگی
دیگر بودم . همچون صخره های پاره پاره در میان موی غلیظ افتاده بودم . حتی
در دست ملتفت نبودم که چه میفهمم - همه چیز پیکوخت و غم انگیز و معصوم بود -
نه هنگام شب بود - نه هنگام روز - حتی نوزد سیاهچال هم که اینقدر در چشم
سنگین من نثارت انگیز بود ناپیدا بود - همانا این خلوت بود که خدا را طبعه بود
و سکون بود بی هیچ مکانی - همتار و جود داشت - نه زمین - نه زمان - نه نور و نه
نه تیر - نه یکی - نه چاهیت - نه سراسر خاموشی بود و غمی بی جنبش که در نفس زدگامی
بود و نه نفس مرگ - نازیبا می بود ساکت و گدازنده در باطنی بی معنی - بی پایانی
بی صدا و بی حرکت

X

توری بر خاطر من بر توافکن شد این تراه پرده ای بود ۷ - تراه
قطع شد و سپر باز آمد شیرین ترین شه ای بود که تا کون نگوشی ز دیده است ،
و گوش من چنان سپاسگزار بود که چشمان من بر اثر آن سعادت نا منتظر باشکبار
گردیده و در آن لحظه نمیتوانستند ببیند که من مانده یعنی ایاز هم ام پس از
چندی حواس من به کنی ، میر میر عادی خود بازگشت - دیوارها ز کف دره ها را
مشاهده کردم که آهسته گرداگرد من مانند پیش هم آمده - هر روز منم جز ز شیدا
دیدم که در روی زمین دره ها میخورد همچنانکه پیش از این میخورد ولی در همان
سوراهی که بود از آن سوزن مینامت آن پرده نشسته بود و مانند همان پرتورام
و بر جبهه بود - رانتر از آنکه در شاخ درخت نشسته باشد پرده ای در آن بود ما
پرو مان لاخوردی - و تراه اش هزاران مکتب جز میگفت و گویی آنچه را برای خاطر
من میگوید ۱ من هرگز نظیر او را پیش از آن ندیده بودم پس از این نیز دیگر نظیر

۱ - - - و معنی که در چند متر بعد راجع جهالت گویی و بیخس محسوس داده شده است

سبیل دقیق و استناده است و مکرراً مورد تحسین مراوان بوده است

۲ - عولک شیمی او بدین وسیله اردیگر بیدار شده است و در دهان گویه بر در آن
لحاه که اومیدی هارست مستها درجه دیدم است عدای ناقوسهای آهنگ و تراه سر آمدگان از او
ساکت میخوردی - هارست تمام رهرو را که نازدیکش خود برد بود بطور آشکارا میگوید

۳ - بی نعمت آسمانی امانت شیرین و آرامش بخش بود در آن زمانه در راه اشکهای من غم

میربرد و زمین هرگز خود را پس میگیرد ۱

اردا نخواهم دید. چنین می نمود که وی همچو من گم کرده ای دارد و دلناری می طلبد اما بیشک اعوه و تنهایی او یک نیم آندوه و تنهایی من نبود. وی هنگامیکه آمدنی از دوستانه از آن من زنده مانده بود آمده بود نامر دوست بدزد و از کنار زندان من بمانظره و آواز فرح بعضی خود مرا بحس کردن و فکر داشتن بار آورده بود آیا وی گرفتار بوده و سزا کی آزاد شده بود؟ آیا فاضل خود را حده شکسته بود تا بیاید و روی قصص من نشیند؟ لیکن ولی از آنجا که اسارت را بیست می شناختم آرزو کردم که وی هرگز بدان دچار نگردد. شاید در روح خسته ای بغالب پر به گمان درون شده و از بیست دیده از من آمده بود. فکری از ذهن گنشت که مرا در آن واحد نه گریستن و لحد بدن و ازار میگرد. خداوند این فکر کفر آمیز را بر من بخشاید. زیرا من گاهی شیال میگردم که این مستی است روح برادر من باشد که دنیا برد من آمده است. اما نه. آن برنده نالاحرم پرواز گروت و دور شده آنگاه من به روی دایم که وی مرگ پذیر است. زیرا اگر روح برادر من میبود هرگز بدینسان لغو رفت و ناز و دینگری مرا ترک نمیگفت و بدینگونه مرا به تنهایی نابوی گرفتار بیساعت مازی او برعت و مرانها گذاشت. تنها و بیکنس مایه سازدای در کمن حویش - بیکنس و تنها همچو بگه پایه ابری درین روز آفتابی که بقیه آسمان صاف است. باز چه ابری پتک که در آبی هرگاه که آسمان آبی رنگ و در میان بر نشاط است چون جویی بر ابروی دماغ میسایند و وحوش هیچوجه زینده نیست.

XI

حیوری در سر بوشت سریده آمد. گنگنهانان من مهران شده. سرانام چه چیز ایشان را چنین کرده بود. زیرا ایشان به مضطرب و شکنجی جو گرفته و در مقابل آسپخت و بی تأثر گردیده بودند. ولسی مهران چنانکه گفتم شد و بهر گشته من باسلفه های با سنه باقی ماند و من آزادی: یافتم که در بیعولگی حویشتن از کسانی تا کنار دیگر قدم برم. جدت به نالا و پامین و سپس از بیلولی نه پهنوی دیگر، روی هر قسمی از زمین زندان - و به دور یکای یکان متوجهانم میزوم و ملاحره بقطعه ای که گردش خود را از آنجا آغاز کرده بودم باز میگشتم فقط در ضمن این گام زنی از قهرهای بی سره برادرانم اختران میجستم، و اگر احیاناً چنین تصور میگردم که پای نیت من گامی بطنها برگزیده و به فر یکی از ایشان میحرمتی کرده است پس من شدید و سریع میشد و قسمت شکسته من چون کوری صخره بر جان من افتاد.

XI

حالی پامی در دیوار صباختم اما به مقصد نرا. در امر گنودن همه آن کسانی را که بیست نه بی جدت بشری داشتند به چشم خود دیده بودم. از آنگاه بعد پهمای زمین برای من حفظ زمان بزرگسری بود. به عرضی داشتم سه پندری - به خویشاوندی - و به شریکی در دولت از دریاقتی این نکته شادمان شدم زیرا اگر کسانی میدانستم هم ایشان حتماً مرا دیوانه میگرد. اما که چکاو میمرا آن داشت که بالادشته از پشت پنجره های زندان خود که مبله های محکم حلوان کشیده شده بود بار دیگر بر کوه های بلند گاهی آرام از چشم بر محبت معطوف کنم.

XIII

آنها را دیدم که به فراد سابق بر جای خود استوار هستند . بیکر ایشان مانند بیکر من دیگرگون نشده بود . بر کهن از ساله بر قلله های مرتفع و دریاچه پهن او در پیش پای ایشان آرمیده بود : رودخانه آبی رنگه و «رون» در منتهای حد فزونی آبهای خود جریان داشت . سیلابها را شنیدیم که جست و خیزگان زمین صحره ها و لذروی یونه های شکسته پیش میشتابند . شهر دودست سپید دیواز ۲ و بادبانهای سپیدتر قایقها نیکه بیچالاکی دور میشدند هویدا بود . همچنین یک جزیره کوچک دیدم که در دست پهنه من متوجه شده است و تبسم میکند . این بنگه جزیره ای بود که در مد نظر بود . جزیره ای کوچک و خرم بود که متناهی اندکی از کلب سیاهچال من بزرگتر بود . اما سه درخت بلند در آن بود . سیم کوعسادی بر سطح آن میوزید . آبها در کنار آن جاری بود . و گلپای پوشکته ای - گلپای خوش بوی و خوش رنگ مر خاک آن رمنه مودند . ماهیها در پسای دیوار قلعه شنا میکردند و همه از خره و پررنگه شادمان بنظر میآمدند . بادی نیرومند در شرف برخاستی بود و عقاب بر پشت آن باد سوار بود . چنین می نمود که عقاب هرگز با سرعتی که اکنون بر او بر چشم من جلوه میکرد پرواز نکرده است . آنگاه سب . ندیدی تازه اشک در چشمان من برشته و حاضرم بر پیش گردید . و از اینکه ذنبر خود را تراشیده و نشانهای آن همه آزادی آمده بودم پشیمان شدم . پس فرود آمدم و بدرنگه تاریکی - سکن من همچون بادی سنگین مردوح من هتاز آورد و مانده فراتر از حد شده ای که بنگی از هر دوای ما را ببله آن متاملر در ما را از نظر من بر بود . ناایسته ، چشم من که بیش از حد تحمل تهییج شده بود همچنین استراحتی کناییش احتیاج داشت

VIX

راهها - سالها - یازدها نگذشت . من شمادی نگاه نداشتم و توحیی نکردم زیرا دیگر هیچ امیدوار نبودم که بار دیگر دیده از بی دیناد باری نگشایم و غبار اندوهی را که بر چشمان من نشسته بود بستم . سرانجام کسانی برای آزاد کردن من آمده من نرسیدم چرا و از کجا آمده آمد زیرا دیگر زندگی ما را بجزیر یا بی رجبر سرفی من یکسان شده بود . من به بومیهای آموخته شده بودم و آن را دوست میداشتم . هنگامیکه ایشان بدرون زندان آمدند و همه تنهای من بکناری انکمه شد ایس دیوارهای سنگی و حسیب در نظر من ماند سلو نکرده مقدسی شو بود که نماند از آن من و سکی مخصوص خود من بود . و گویی ایشان آمده بودند تا مرا به عمده از

- ۱ - این صورت عیناً با صفت مطابق میباشد . رود «رون» (Rhône) (سنگاپور) دریاچه میرو آبی رنگه نیست و فقط بزرگ درج شدن از دریاچه رنگه آبی خود میگوید .
- ۲ - متعهد شهر وندو (Vidjaneuve) است .
- ۳ - دربار دیگری شیلان حریره مبارک کوچکی است . من در سلام مجموعه دریاچه ژنو من کرده و حر آن حریرهای لطیفه نام . سه چهار درخت بیشتر در آن هست . بنگه دون و مساحت سیلوکم آن اثر مخصوص در مظهر آن اطراف دارد . - از یادداشت های نابرون -

خانان نانبوی خودم جداکنند، من با سنگی‌ها دفاقت پاک و مدت‌ها کارکنده‌م افزای
ایشانرا تماشا کرده بودم . همچنین موشها دادیده بودم که در پرتو ماه یالی می‌کنند
و دلچلی نبود که سودرا از ایشان کمتر بشنوم . ماهه ساکنان يك سر زمین بودیم و
من پادشاه همه این بزاده‌ها بودم . من قدرت دانستم ایشانرا بکشم اما عجب آنکه
ما یاد گرفته بودیم که در صلح و صفا باهم زیست کنیم حتی زنجیرهای من باهن رفیق
شده بودند ، زیرا دمسازی متادی طبیعت ما را با همه چیز موافق می‌کنند . از ایزدی
فرمان آزادی خود را با اندوه فراوان شنیدیم و چون از زندان بیرون می‌آمدیم از سر
حسرت آه می‌کشیدیم .

به هلمن

از آنکه متغیرم از کالیفرنیا به امریکای

۱۸۰۹ - ۱۸۴۹

من ترا بیک بسازدیم .. فقط یک بار - سالها پیش از این - باید نگویم
همراه آن سالها چیست . اما بسیار صفت -

بیشی بود در تابستان - ماه که قرصش تمام آشکار بود در ارتفاعات آسمان
چولان میکرد ؛ و مانند روح تو در جستجوی رهی بود که هر چند سخت باشد ویرا
سلاح از آن جایگاه برساند

برده بودی که تازش از ابریشم و پودش از سیب‌خام میشود نه خاموشی و آدامی ؛
بر چهره هزاران گل که در ماضی مسجور دست و سرهای خود را سوی آسمان گردانده
بودند افتاده بود

در این نوع هیچ بادی - جز برونک با - یادای حرکت نداشت بر تو همواره
آمیخته از چهره این گلها که هنگام بیابا میسگر پستند افتاده بود و گلها بیانی این
موهبت از سر اشتیاق جان سپرده و از بوی عطر آکین خود را به ماه بیار میسودند .
پرتو از چهره این گلها که سالها میسگر پستند افتاده بود و آسمان بکان لبخندش
زده جان قند میکردند ؛ و اینهمه از آبروی بود که تو در آن نوع آدمیده بودی و همه
چیز اسب تصور تو لطف یافته و آسمون شده بود

ترا دیدم که لباسی سفید سر پای خود آدامت و بر ستری از مهنه باز نکتبه
زده ای - تو نیز مانند آن هزاران گل ؛ چهره خود را سوی آسمان گردانده سربری

راجع به شری که رحمت خدای است پس ده هلمن من دوست دارم پیش خود خیال
کنم که «پو» شمی نمعا دوستی از تهرهای خردمان مثلا همان شیرازی که شکر را از آن باد
کرده است بوده و از بزرگ نامی میگفتند - سودمان ددتری را که چادر جاری میشود بگستر
داشته ولی فقط چشمانش از ابرایش نمایان بوده در آن باغ مشغول کرده است - و دختر سخن
چیدن از باطن باغ گرسنه و پشت درختان آلوده پنهان شده و فقط حافظه چشمش خود را تا به در
دن «پو» یادگار گذاشته است . یک پیر را خوانده میتوان گفت که پیشش بطور قطع حس نکند - و
آن نکته این است که موسوع چنین شعری را در هیچ کجای امریکا نمیتوان یافت

مسعود میرزا